





NEW YORK





Donnerstag

۱۰۰

الکتاب فی شرح تفسیر ابن کثیر فی تفسیر القرآن  
تفسیر ابن کثیر

2

ترجمه از ضار علی بن محمد  
کشف صفت اوزده جن و معانی

PERSIAN EXHIBITION NEW YORK  
D 72  
39  
1940

ایضا تفسیر تفسیر  
برای نظر اندازی  
کتاب توفیق وارم  
نویسندگان تفسیر تفسیر

Persian 1

1433



5x49  
516



















شب تاریک دیم و در آن چش  
مهر کارم ز خود کای سیدنا کی کشید آرز

کجا و اندک ای سبکباران ساحلید  
نمان کی ماند آرزوی کران محضیا

حضور کی گریه می آید ز غایت سینه چاق  
منی مالمق من سوسوی دوح الدیبا و

ای فرخ حسن از روی زخشان  
عزم دیدار تو دار و جان بر لب آید  
کس بدو ز کسب طریقی نیست از چا  
بخت خواب آلود ما سیدار خواهد شد  
با صبا همراه بفرست از زخمت کلد  
دل خرابی میکند دلدار را که کیند  
عزت آن باد و مراد ای ساقیان زرم  
دور و آرا ز خاک و خون امچون مگر کیند  
کی دهد وستان غضب یارب که ستمند  
گرچه دوریم از بساط قرب و محبت

آب روی خوبی از چاه زخشان شما  
باز کرد و یار آید حسیت فرزان شما  
بر که نفر و شند مستور می غمبان شما  
ز آنکه ز در بر دیده آب روی زخشان  
بو که بویی بشنویم از جا کسبان شما  
زینهار ای دوستان جان برن و جان شما  
گرچه جام ناشد پر می بد و لرن شما  
کا ندرین ره کشته بسیارند قربان شما  
خاطر مجموع ما زلف پریشان شما  
بنده شاه شما ایم و شاه خوان شما

بخت بر لب  
تا غلظت تا غلظت تا غلظت

ای صبا بسازان که نه روز از ما بگذرد  
که ای حق باشناسان که نه روزی از ما بگذرد

ای شهنشاه بلند اختر خدای تعالی	تایموسم سحر کرد و ن خا کا ایون شمان
سیکند حافظ و عیای بشنو امینی بگو روزی با باد لعل شکر افشان شما	
اگر آن ترک شیرازی بدست آورد بدر ساقی می بانی که در جنت خوابی تغافل کن لب لولیان شیخ شیرین زبیر ز عشق نام تمام با جلال مستغنیست مر از آن حسن روز افزون بود عشق نام نصیحتی گوش کن جانا که از جان دور حدیث از مطرب دمی گوید از دگر خبر اگر دشت تمام فریادی که تقریر بگویم	بخال بند ویش چشم سحر فند و بخار را کنایه باب رکنا باد و کلک بی بی صلا را چنان برودند چشم بر زلف که بر جان بر آب و زنگ و خال و خط جو جوی که عشق از زده عصمت بر و ن آید و بیجا چو آنان سعادت مندند پیر و ازارا که کین کشود و در جنتش بد کجا این جواب تلخی ز سپید لعل شکر افشان
تعل کفنی و در سقعی ساد و خوش خوابان که بر نظر تو آفتاب فلک عقد بریا	
دل می رود ز دستم صاحب جلال خدای	دردا که از زینمان خوابد شد اسکا

خوشنما

بهر سقعی در سقعی غافل اند کفنی  
روایت

بهر سقعی در سقعی غافل اند کفنی  
روایت  
چنانچه در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب  
در این کتاب





باز از قوه کبوسوی مشک آفتاب نرا

<p>گر چنین چلوه کند مرغی با دانه فردش ای که بره کشتی از غیب بر سر آرد ترسم آن قوم که بر در و گشتان میخیزند یار مردان خدا باش که در شتی بود بر و از خانه گردون بگذرد و آن بطلب هر که را نخواهد از چو پستی خاک است ماه کفانی من پسند مصرا نشد</p>	<p>خاک روبرو در میخانه کم کم خاک نرا مضطرب حال گردان من پیر در سپهر کا در جرات گفتند عیان نرا ست خاک کی که بر آبی خود طوفان نرا کین سیه کاسه در از کشته جهان نرا کوچه حاجت که بر افلاک گهی ایوان نرا گاه آنست که بدر و گیتی زندان نرا</p>
<p>حافظ می خور و زندی کن و شتابی دام تزویر کن چون در گران نرا</p>	
<p>ساقی بنور باد بر آینه ز جام مادر سار که عکس چرخ یار و دید ایم من آن زمان طبع بر دیدم ز عاقبت هر که نمیدر آنگاه دلش زین دانه شد چندان بود که شمه و ناز می شد</p>	<p>مضطرب بگو که کار جهان شد بکام ای پنجر ز لذت شرب ملام نکاد هم شست ز وضو از السلام بختت بر جبر دیده عالم دوم کجا بد سجده سر و سینه بر آرام</p>

بعضی شستن  
مفعول فاعلات فاعلین

چیزه که حال اشاقی بیاید

بعضی و فعل می استند  
اعراض لاموت معلول  
سودی



ای باد اگر بگشای اجاب بگدیری  
 کونام ما ز یاد بختد آج می بری  
 ترسم که خضر خیزد و روز باز خوا  
 مستی خیم شابد و لبند ما حوت  
 حافظ ز دیده و اندیشه گیتی  
 ای باد اگر بگشای اجاب بگدیری  
 کونام ما ز یاد بختد آج می بری  
 ترسم که خضر خیزد و روز باز خوا  
 مستی خیم شابد و لبند ما حوت  
 حافظ ز دیده و اندیشه گیتی

متاع نظر نغمه شفا نظر  
 قول  
 بهار مان سلطان که در نظر من کز را  
 که بنگر باریت ہی نظر من کز را  
 ز رتبه در پیوست خدای خود  
 بکران شهاب تابندگی خدای  
 چه قیامت جانکه بهاشقان منوری  
 رخ آهوه ماه تابان قدس در بار  
 دل عاشقان بسوی جوهری در چشم  
 دل و جان خدای زینت بهمای خندان

ای باد اگر بگشای اجاب بگدیری کونام ما ز یاد بختد آج می بری ترسم که خضر خیزد و روز باز خوا مستی خیم شابد و لبند ما حوت حافظ ز دیده و اندیشه گیتی	ز نهار عرضه ده بزر جانان پر نام خود آید آنکه یاد نیاید ز نام مان طلال شیخ زاب حرام ما زانو سپرده اند پستی نام باشد که مرغ وصل کند تضام
در یابی اختر فلک کشتی سیلاب سشد غرق لغت حاجی قوام	
صوفی پاک آینه صافیت جام را راز درون پرده ز زندان تپش غفا کسکار پس نشود و دام بر در بزم دور بکشد و قح در کش بود ای دل شبان زرق و نجیدی کلای عمر ما را بر آستان تو بس حق حجب حافظ مید جام هستی ای ضبا	ز نیکری صفای می لعل نام را سکین خال نیست ز یاد عالیه نام سکا بنجا همیشه با بدستت دام یعنی طبع مد آرزوصال و ام را پیرانه سبک منتر می تنگ و نام را ای خواج بازمین بهتر هم غلام و ز بنده بندگی برسان پیش نام را

همه شب درین اسبدم که چشم  
 چه پیام اشکبار نیوازد و اشک  
 مژه سبابت از کج زخون ما است  
 ۲ نظری آن ای عزیزم که چگونه  
 کند که چو نوره شود عاشق  
 که دعای عشق بگشاید زوی که نشمار  
 ز نغمه چشم ما و دل و دردم خون  
 ز نغمه چشم ما و دل و دردم خون  
 ز نغمه چشم ما و دل و دردم خون  
 ز نغمه چشم ما و دل و دردم خون

بر جان افشانه  
 عند منقشه و سیمی  
 جان وقت پیام  
 و هم در مقام  
 خورشید و  
 در کمال کمال  
 در کمال کمال  
 در کمال کمال  
 در کمال کمال

صبا  
 درین فغان کجاست که  
 کلام نیست ز نغمه چشم ما  
 کلام نیست ز نغمه چشم ما





در وقت که بیک چشمه بود از آن  
 حاشیه او ترنگ را بیک  
 کوه را تراشاده  
 در وقت که بیک چشمه بود از آن  
 حاشیه او ترنگ را بیک  
 کوه را تراشاده  
 در وقت که بیک چشمه بود از آن  
 حاشیه او ترنگ را بیک  
 کوه را تراشاده

محرم را ز دل بشدای خود با دلای مرامی را خاطر جوشت تشکر دو یکدیگر سپرد و این سر که دیدان سپرد و اینم اندام	کس نمی چشم ترا خاص عالم کرد و لم یکبار به بر و آرم سر که دیدان سپرد و اینم اندام
صبر کن حافظ بسخی روبرو عاقبت روزی بیای کام	صبر کن حافظ بسخی روبرو عاقبت روزی بیای کام
صلاح کار کی و من خراب کجا دل از صومعه گرفت و خرقه نساکو چه نسبت است بر ندی صلاح و تقوی ز روی دست دل ستمان چه در چون کحل پیش ما خاک آستان مین بیست تندان که چاه در بشد که ما و خوشش با در و کار قرار و خواب ز حافظ طبع چه مدار قرار چیست صبوری کجا و خواب	صبر کن حافظ بسخی روبرو عاقبت روزی بیای کام صبر کن حافظ بسخی روبرو عاقبت روزی بیای کام صبر کن حافظ بسخی روبرو عاقبت روزی بیای کام صبر کن حافظ بسخی روبرو عاقبت روزی بیای کام صبر کن حافظ بسخی روبرو عاقبت روزی بیای کام

بوی گل بر باستان که با ای بری اندر چمن  
 بسکان ستمند و کویا دیده ماروت را  
 در وقت که بیک چشمه بود از آن  
 حاشیه او ترنگ را بیک  
 کوه را تراشاده

مفاصلت - مفاصلت مفاصل  
 در نشان  
 برین استیلا  
 تا چو جان عاشقان ز در بوسل خود صلا  
 جان و دل افتاده اند از زلف و حالت در بلا

آنچه جان عاشقان از دست بخت بگشت  
 کس نداند چو آن جز آن کسان که بلا

زان من که بگشت ز روی دست جان من  
 زان من که بگشت ز روی دست جان من  
 زان من که بگشت ز روی دست جان من  
 زان من که بگشت ز روی دست جان من

<p>کفتم ای سلطان جوانمرد کن بر این پر      کفتمش کله ز زانی کفتم مغد و درم      خفته بر بنجاب سمانی ز بی بی را چه غم      ای که در پیر زلف جایی خندین آستان      بر غیب افتاد آستان نور زلف کرد      کفتم ای شاعر غم پیمان طرب ز نیک تو</p>	<p>کفتم در بنبال آن کم کله سکیس عز      خانه پروردی چه تا بدو غم خندین      که ز خار و خار سازد تو با این غم      خوش فدا و آن حال مسکین ز کبکین      که چه بنود در بنجابستان خط مسکین      در بحر کمان حذر کن چون بلای غم</p>
<p>کفتم حافظ آشنایان مقابله      دور بود که نشیند خسته و شکستین</p>	
<p>میداد صبح و کله است سحاه      میحکد ز لاله بر رخ لاله      بی تو ز آرزوی من نشسته      در چنین موسمی عجیب باشد      در اینجا بسته اند و کرد      ای که مستقی مقصد چیده</p>	<p>الصبح الصبح یا احسان      المدام المدام یا احسان      پس نشیند و ایامی با      که به بندد مسکین و تستان      افتخار یا مفتی الالبوا      همچو حافظ بنوش با ما</p>

عاشق در کفتمش کله ز زانی کفتم مغد و درم  
 کفتم ای شاعر غم پیمان طرب ز نیک تو  
 کفتم در بنبال آن کم کله سکیس عز  
 خانه پروردی چه تا بدو غم خندین  
 که ز خار و خار سازد تو با این غم  
 خوش فدا و آن حال مسکین ز کبکین  
 که چه بنود در بنجابستان خط مسکین  
 در بحر کمان حذر کن چون بلای غم



زبان وصل تو یابد ریاض ضوان	زبان زلف تو دار و شراد و رخ نما
بجس و عارض قد تو برده اند پند	ببشت و طوبی و طوبی احم و حسن پند
چو چشم من بر شمع پیا بر شمع	خیالی ز کپ مست تو بیند از خواب
بهار شرح جمال تو داده در فصل	ببشت ذکر چمن تو کرده در سربا
لب و دمان ترا ای بسا حقون	که مست بر چکریش سینما گنبا
بسوخ این لاله که بر کجایم دل برید	بکلام که بر رسیدی ز بیخجی خوانا
کمان مبر که بدو تو عاشقان	خیزنداری از احوال از ابدان حرا
داد و رست شد یقین که جوهر	به دیدی شود از انقباب عالمنا
بغش روی تو حافظ غنیمت بحر بلا	
که قوت پیشو و ایک سیاه را دریا	
صحن دولت نمیداند که جام هم چون افشا	جو پلی زین کجا باشد بدین جام خرا
خازنی تسویش ساقی یار و مطرب کنت	کرده چشم مست ساقی می پرستان خرا
از پی تفریح طبع و زیور و طرب	خوش بود که برین جام لعل ناب
تا نشان که بر شستی در ماجی حافظ از کنت	میرسد در دم که بشن ز به کجا گنبا

نقاب با این نامی از مجاب کسی  
ازین نقاب چه بر بست بقدر حجاب  
بید روی ز کل نقاد در آتش  
نشد بوی زار و سر ستم

کافه ۱۱۶۲  
کافه ۱۱۶۳  
کافه ۱۱۶۴  
کافه ۱۱۶۵  
کافه ۱۱۶۶  
کافه ۱۱۶۷  
کافه ۱۱۶۸  
کافه ۱۱۶۹  
کافه ۱۱۷۰  
کافه ۱۱۷۱  
کافه ۱۱۷۲  
کافه ۱۱۷۳  
کافه ۱۱۷۴  
کافه ۱۱۷۵  
کافه ۱۱۷۶  
کافه ۱۱۷۷  
کافه ۱۱۷۸  
کافه ۱۱۷۹  
کافه ۱۱۸۰  
کافه ۱۱۸۱  
کافه ۱۱۸۲  
کافه ۱۱۸۳  
کافه ۱۱۸۴  
کافه ۱۱۸۵  
کافه ۱۱۸۶  
کافه ۱۱۸۷  
کافه ۱۱۸۸  
کافه ۱۱۸۹  
کافه ۱۱۹۰  
کافه ۱۱۹۱  
کافه ۱۱۹۲  
کافه ۱۱۹۳  
کافه ۱۱۹۴  
کافه ۱۱۹۵  
کافه ۱۱۹۶  
کافه ۱۱۹۷  
کافه ۱۱۹۸  
کافه ۱۱۹۹  
کافه ۱۲۰۰

مجموعه کتب و دستاویزها

۱۱۸

<p>ای نازنین سپهر تو چه ندیدم که زفته  چون نقش غم ز دور بر پیشانی سپهر  از آستان پر مغن سر چراغیم  دی و عده داد و صلح در سر زلف  یکه قصه پیش نیست غم عشق درین  شیر از آب ز کنی وان با خوش نسیم  ز قوت از آب خضر که طغان جانان  با آب روی قهر و قناعت نمی</p>	<p>که خون ما حلال تر از شیر مادر  تخصیص کرده ایم و داد امهر  دولت درین سر او گشایش درین  اره ز تاجه کوید و بارش درین  کره کسی که می شنوم با کبریا  عیش کن که آب ز منفعت کسیر  تا آب ما که منبغش الله اکبر است  با پاوشه بکوی که روزی سهر است</p>
<p>حافظ چه طره شایسته است گلک تو  کس میوه دلپذیر تر از شهد و سکر است</p>	
<p>زلف اشقه و خوی که ده و تمدان است  ز کس شمع بد و جوی لبش آفتاب است  سز واکش من آرد و با و از جز  عاری را که چنین با ده باشد بیکر است</p>	<p>پیر سر جانک و غزلوان در صراحی در دست  نیم شب روشن ببالین من آمد  گفت کجا و عاشق ویریز من جواب است  کجا فرغ عشق بود که نبود با ده بر است</p>



بروای زاهد و پروردگشان خرد انجا در بخت به پیمان ما نویسیم	که نداند جز این تخته بهار و رست اگر از خمر شربت است اگر از ماده
--	--

خنده جام می و زلف کبر که بخار  
ای بسا تو به که چون تو به حاطط

خلوت زنده را تماشاج حاجت خام بجای که تراست با خدای ای پادشاه چمن خدارا بسویتم اربابا جتیم و زبان سوال میت محتاج جنگ نیست کرت قصه خون جام جهان نمات ضمیر سپرد ای عاشق که با جوب روح بخشین ای مدعی برو که در ابا تو کار نیست	چون کی دست پت بصره حاجت آرزوی بر سر کس مارا به حاجت آز سوال کن که که ارا به حاجت در حضرت کیم تمنا چه حاجت چون رخت از ان تست سپه حاجت اطهار احتیاج خود انجا به حاجت میدانند وظیفه تقاضا به حاجت احباب حاضرند بر اعدا به حاجت
---	--

حاطط تو ختم کن که سر خود عیان شو  
با مدعی نزاع و محاکمه حاجت است

خوشتر ز غیش و صحبت و باغ و بهار  
پسند عمر نسبت به بویست موثدا  
رد قبه خوش که دست و پد معتقد است  
معنی آب زندگی در دهنم  
سوز و مست هر دو جوان یک قبلا  
راز درون پرده چه دانند ملک خود

ساقی بکاست می سبب انتظار  
تغوار خوش باش غم دور کار  
کس را وقتوف نیست که انجام کار  
جز طرف جو پیار و می خوشگوار  
مول بعشوه که دیمیم خست یار  
ای مدعی تراغ تو بار پرده دار

ز ابد شراب که شود حافظ پالان خواست

تا در میان خواست که در کار است

ما هم این مقصد شد از سر و دست  
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ  
سچکد شیر سوز از لب همچون شکر  
ای که اکشت نیایی بگرم در تیر  
بعد از نیم نبود شبیه در چو سر  
ژده دادند که بر ما کدری خوی

حال حیران تو چه دانی که چه شکل  
عکس خود دید و کان بر دل که  
که چه در شیوه گری مرده اش  
من که در کار غریب است غیب است  
که دهان تو درین نکته خوش است  
نیت خیر کردان که مبارک است



کوه اندوه فراق بجز حکمت

حافظ خسته که از ما تهنیت چون نالبت

صحن لبان وقت سخن و صحت یاران  
وقت گل نوشنا و کزوی وقت میخاران

از صبا مردم شام جان خوشی  
نما که شده کل نقاب است در خط میکند  
مخربش خوان از بشارت با دکاند  
از زبان سوسن آرزو آمدم بدین  
نیست در بازار عالم خوشدلی و زانکه

اری آری طیب تقاضی داران  
نما که کن لیل که کلبه کند دل افکاران  
دوست را با نامه شبهای پاران  
کامدین در کس بار سبکباران  
شیره رندی و خوشباشی عیاران

حافظ ترک جهان گفتن طریقی چو بد  
تا نه پنداری که احوال جهانداران

بر و بکار خود ای و اعطای این چه دیار  
میان او که خدا آفریده است از  
که ای کوی تو ازشت خلد نیست  
اگر چه پستی عشق خراب کردی

مرا افتاد دل زره ترا چه افتاد  
دقیقه ایست که پند آفریده بگشاد  
ایسر بسد تو از مرد و عالم ازاد  
اساس پستی من از جناب با دو

دلا منال از سپاد و جور یار که یار	ترا نصیب همین کردیست این داد
بکام تا برساند مرالبش چو نای	بصیحت همه عالم کوشش من باد
برو فشانه بخوان و فزون هم خط	کزین فشانه و افزون مرا بسی یاد
در دم دیده با جز بخت نماند	دل هر کشته تا باختر ترا دار کرد
اشک از لب طوفان حرمش بند	که جرات خون دل لیش دمی ظاهر
بسته فرغ تنیس باد به ام آن حسی	طایر پرده اگر در طلب طایر
ناشای مفسل اگر قفلت کرد و شاد	کش عیب که بر نقد روان قادر
از روان چشمی عیبی تر ندیشم	زاکم در رو قزاقی لبست ماست
سر پیوند تو شانه دل حاقط را	کیت آنکش سر پیوند تو در خاطر
غش تا در دلم تا وا گرفت	سرم چون لفا و سودا گرفت
لب چون آتش آب جانا	از آن آب آتشی در ما گرفت
دل و یانه ام غیبت کز چنان	بغضای آن قد و بالا گرفت

عاقبت دست این سر بلندت برسد  
 هر که از طلبت است او غایتت برسد  
 هر که از عشق تو ای تو ای عشق  
 هر که از کف تو ای کف تو ای کف  
 روز اول که سر زلف تو دیدم کفتم  
 که بستان این کسکه را از غیبتت  
 غم  
 ایست راه عشق که چو شکر در لب  
 و نماند از جان لب با در غایت  
 ما این عطر من مان و می بیاید  
 کل سخن در لایب ما هیچ کاه نیست  
 در بند این عشق دمی خوشدلی بود  
 در کار خرافات هیچ استوار نیست  
 از چشم خود بر من که ما را که میگفت  
 جانان خان در دم تاره نیست

دولت بخشم باک برون دیو چون پهل  
 در دیده ما می جوی خود  
 حرف زده که در جوف زنده می  
 به تن راه که در جوف زنده می  
 حرف زده که در جوف زنده می  
 حرف زده که در جوف زنده می  
 حرف زده که در جوف زنده می



<p>چرا و سایه از ما و گرفت      که با یرم سپهر گرفت      جهان را لولی لالا گرفت</p>	<p>چو ما و سایه لطافت یکم      نیم صبح غنچه بو پست      ز دریای و چشم کوهر است</p>
<p>حدیث حافظ ای سپهر و سمنبر          چو کارت را و بالا گرفت</p>	
<p>ایچه خطا دید که از راه خطا رفت      کس کس اقسا نیست که از دیده چها رفت      آن دو دو که از سوز چکر بر سطر رفت      سیلاب ترشک آمد و طوفان مبار رفت      در در و بماندیم چو از دست دوار رفت      عمریت که عمر هم در کار دغار رفت      در سعی چه پوشیم چو از مرز صفار رفت      سیاحت که رنج تو ز قانون تنهار رفت      زان پیش که گویند که اندر انهار رفت</p>	<p>آن ترک پرچین که دوش از بر مار      تازفت مرا از نظر آن جام جهان      بر شمع زفت از که ز آتش دل و      دور از رخ او دم بدم از چشم خشم      از پای فدا دم چو آمد غم جهان      دل کف وصالش بدعا باز توان      احرام بر بندیم چو آن قبله نه اینجا      دی کف طیب از لهر حسرت چو      ای دست پر سیدین حافظ قدحی</p>

نیم صبح غنچه بو پست  
 که کار عاقبتان با گرفت  
 برین خوش بود که از راه خطا رفت  
 برین خوش بود که از راه خطا رفت  
 کف و طوفان مبار رفت  
 عانی بود که از سوز چکر بر سطر رفت  
 که چون آن کس که بیند که از سوز چکر بر سطر رفت  
 سیلاب ترشک آمد و طوفان مبار رفت  
 در در و بماندیم چو از دست دوار رفت  
 عمریت که عمر هم در کار دغار رفت  
 در سعی چه پوشیم چو از مرز صفار رفت  
 سیاحت که رنج تو ز قانون تنهار رفت  
 زان پیش که گویند که اندر انهار رفت

کوه جایی حافظ اندر حلاوت وصل تو نیست  
 اگر همه جبار تو خوش بینم همی جا میرفت

<p>پی مهر زنت روزم انوز نماست      بهنگام و دواع تو ز بس که بر یک که گرام      میرفت خیال تو ز چشم من و مسکفت      من بعد چو و ارقه می زنج کندیار      در بحر تو که چشم مرا آب نماست      صبرت مرا چاره ز بحر جان بویکن</p>	<p>وز عزمم از نیش و چو نماست      در از رخ تو چشم مرا انوز نماست      میهات ازین گوشه که معوز نماست      که جان ز منی در تن زنجور نماست      کونون چکر ریز که مقد و ز نماست      چون صبر توان کرد که در حدور نماست</p>
<p>حافظ ز غم از که بر نهر نخت بختده      ماتم زده را در اعمیه سوز نماست</p>	
<p>تا مر زلف تو در دست نسیم افسادت      در خم زلف تو ان خیال سیردانی به      زلف مسکین تو در گلشن و درون      دل من از سو پس روی تو ای موند جان      چو که بر این تن خاک تو انداز خواست      سایه پرده تو بر فاله ای علسی گام</p>	<p>دل سودا زده از غصه و بیم افسادت      نقطه زده که در حلقه چشم افسادت      چیت طاوس که بر باغ تو افسادت      خاک را بیست که در دست نسیم افسادت      از سر کوی تو از زو که خط افسادت      عکس رو حیت که بر خط نسیم افسادت</p>

بدرستی که در این کتب  
 در این کتب که در این کتب  
 در این کتب که در این کتب  
 در این کتب که در این کتب



انکه جز کعبه مقاش نبدا ز باره	بر در سیکه دیدیم که میقتد امضا دست
حافظ کم شده را با غمت ای جان تر اتحادیست که در عهد قدیم افتاد	
خنی که ابروی شوخ تو در کمان انداخت بنود رنگ دو عالم که نقش الفت بود کنون بر آب می لعل خست تو می شویم من از روع می در مطرب بندید می بین شراب خورده و خوی کرده خوش می شنید ز شرابم انکه بروی تو لب بپوش کرد	بقصه خون من زار تا توان انداخت زمانه طرح محبت از زبان انداخت نصیه ازال از خود نمینوان انداخت سواهی معنی بچکار غم درین وان انداخت کتاب روی تو آتش در رخسار انداخت سرمه دست صبا خاک در دهان انداخت
مگر کشتیش حافظ درین خرابی بود که قسمت از لیس در می مغفان انداخت	
صبا اگر کله ز می افتد تک بشو رود جان او که من از شوق جان برافشادم اگر خبا نچو دران حضرتت نشاید	بیار نغمه از کیسوی معنی برود اگر بسوی من آری سپاسی از برود بدین دو دیده سپاه رخسار می از برود

یک از نسک ز کس بخود فروستی کرد  
 قویب چشم تو صدقند در جبهه انداخت  
 بفضله طره مفتوحه که در می از  
 با حکایت زلف تو در می از  
 بیزنگاه چمن دو تن مست بکشد ششم  
 که از زبان تو نام غنچه در کمان انداخت  
 خراب خط عذار تو باقیم تعالی چه خست  
 چو گلن بود که این نقش دست انداخت  
 چه بچشم من کسوت سواد که دور زنج  
 را بندگی آصف زمان ایذاخت

<p>کجا چشم بر پنجه خیال تنظر دو پست          ز حضرت قدو بالای چون صنوبر          بجای نگر دیشم چو بی از سر دو پست</p>	<p>من که او تنهای وصل او میباید          دل صنوبریم همچو بید لرزان          اگر چه دوست پختی غیر و ما را</p>
<p>چباشده ارشود از بند غم دلش ازاد          چوست حافظ مسکین غلام و چاکر دو پست</p>	
<p>کوه بر کس از ان لعل توانی دا پست          که نه هر کوهی رقی خواند معانی دا پست          ترسم این یکت تحقیق توانی دا پست          بجز از عشق تو باقی همه فانی دا پست          هر که قدر پس نادیدم فانی دا پست          محبت نیندرین عیش نمانی دا پست</p>	<p>صوفی از پرتوی راز نمانی دا پست          قدر مجموع کل فرع سحر دانند          ای که از دفتر عقل آیت عشق نمودی          عضو کردم دو جهان بر دل کار نمانی          سنگ و گل که از زمین نطق لعل عشق          این است اکنون که ز انبای عوامم</p>
<p>حافظ این کوه منطوم که از طبع          اثر تربیت آصف ثانی دا پست</p>	
<p>ورز مندوی شهاب را خطایی ز پست</p>	<p>کز دست زلف مسکین خطایی ز پست</p>



بیاورد که در این عالم  
 از این عالم بیاورد  
 از این عالم بیاورد

<p>برق عشق از ترقه پشمینه پوی سوسو          کرد لیاغ سزوه دلدار نازی          از سخن چندان ملامتها بدیداید          در طریقت رنجش خاطر نماند سار</p>	<p>چو رشیاه کلهران که بر کله ای رود          در میان جان جهانان چارسی رود          چون میان هم نشینان با ساری رود          هر که دردت را که چون پستی صغای رود</p>
<p>عیب حافظ کو مکن واعظ که ز قضا          پای از آوی چه بندی چون بجای رود</p>	<p>عیب حافظ کو مکن واعظ که ز قضا          پای از آوی چه بندی چون بجای رود</p>
<p>مطلب طاعت و پیمان صلاح ارس          من همانم که وضو ساختم از جسمه          می بده تا دمست اکی از سر قضا          که که گو به گمست از که مورانچا          یخزان ز کس مستانه که چشم سنا          جان فدای دست باد که در باغ</p>	<p>که بر پیمان کنی شمش شدم دور          چاکبیر ز دم کبیره بر هر چه          که بروی که شدم خرم و از بوی          نا امید از در حمت شو ای با چه          زیر این طاقم سیر زوره که جوی          چمن آرای جهان خوشتر ازین عجم</p>
<p>حافظ از دولت وصل یوسلیمانی          یعنی از وصل تو آشت کنون با بد</p>	<p>حافظ از دولت وصل یوسلیمانی          یعنی از وصل تو آشت کنون با بد</p>

زاهدان هر بیت از خار ما کاف نیست  
 هر چه گوید در حق ما جای هیچ بر که آه نیست  
 در طریقت هر چه بین سلک آید نیز نیست  
 در طریق مستقیم ای در کسی که آه نیست  
 تا چه باز رخ نماید سیدی خواهر براند  
 عرصه شطرنج زنده از چهار شاه یک  
 چیست این سقف بلند ساد و بیست  
 زین مقام و آن در جهان آه نیست  
 این چه استقامت یارب این چه قدرت  
 کین که زخم نهان است و جوار آه نیست  
 صاحب دیوان ما که با نمید از حساب  
 کاغذین طغیان چه بد نیست  
 هر که تو اهد گوید و هر چه تو اهد گوید  
 کبر و ناز و حاجت و در بان درین آه نیست  
 هر چه است از قامت ناسازی اندام است  
 ورنه شریف تو بر بالای کس که آه نیست  
 بردار بجان در حق کار کیکان بود  
 خود در فریاد شاد بگو سیر و شان آه نیست  
 بنده بر خرابم که طغش و نامت  
 ورنه تطفیح و زنده که آه نیست  
 حافظ از رصدا نشینید رعالی نیست  
 عاشق دردی عشق از بند مار و چاه نیست

از





کفتم آه از دل دیوانه حافظ تو	زیر لب خنده ز زمان گفت که دیوانه
بنام بلبل اگر بامت سر باریست که ماد و عاشق زاریم دکار ما زار	
<p>دران زمین که نیسی وز در طرقت</p> <p>بیار باده که ز کین کسیم چایق</p> <p>خیال زلف تو چن سخن ز حان</p> <p>لطیفه ایست نهانی که عشق از تو</p> <p>چال سخن و دست زلف و عارض</p> <p>بر آستان تو مشکل توان آری</p> <p>سحر که شمه و صلح سخن بیدار</p>	<p>چه جای دم زدن ناهمای نامت</p> <p>که مست جام غروریم ز نامت</p> <p>که زیر سلسله زلفن طریق عیار</p> <p>که نام او نه بلبل و خط ز کجارت</p> <p>نه از کت مین کار و بار و دلدار</p> <p>و چه بر فلک و سه روی بدستوار</p> <p>زی مراتب خوابی که بر بیدار</p>
دلش بنا بر میا زار و خست کن حاض	که بر پستکاری جاوید در کما زار
عیب زندان کن ای زاهد پاکیزه سر	<p>که گناه در کوی بر تو تو خندانست</p> <p>مگر کسی آن بود عاقبت کار که</p>

فغان زان بخت بیخود خوان  
بیا بیخود کن از این غار گریه

میر

منطق  
انچه بود برده بخوند دل جادو  
فکرت حکما از غیرت قرانه خدا

۱۲

بسیار از این کتاب در دسترس است  
بسیار از این کتاب در دسترس است  
بسیار از این کتاب در دسترس است  
بسیار از این کتاب در دسترس است  
بسیار از این کتاب در دسترس است  
بسیار از این کتاب در دسترس است  
بسیار از این کتاب در دسترس است  
بسیار از این کتاب در دسترس است  
بسیار از این کتاب در دسترس است  
بسیار از این کتاب در دسترس است

حافظ از بی تو می از زینتی داشت  
که هر کس ازین نظر زانی داشت  
قد جمیع کلماتش بجز در معانی داشت  
که نه هر کس در حق خود را افتاده  
بعضی که در وجهی بر او کار افتاده  
بجز از عشق آن تو باقی نماند خانی داشت  
سنگ و کلا کند ازین نظر معارف داشت  
که در نفس با او باقی داشت  
آن شد اکنون که زانبار علوم اندیشم  
محبوب نزدین بختی زانی داشت  
اگر از رفیق عشق است فضل معوی  
تسم این نکته تحقیق زانی داشت  
می باور که بیازد کلا از باغ چراغ  
که غارت کرد از یاد خزان داشت  
دیده آن پیش ما مصلحت وقت نبرد  
و نه از جانب ما در خزان داشت  
حافظ این که هر منتقلی که از باغ کوی  
از نسبت آصف زانی داشت

<p>کتی خا طعی خواجهر دین عهد وفا دنبال تو بودن کن از جانب ما در هیچ سری نیست که سری زنده دانتد بزرگان که سپرا و اجناس</p>	<p>دی می شده و کفتم صنعا عهد حکما چون چشم تو دل می برد از گوشه که پر مغزان شده من شد چو نسا کفتن بزخورتید که من چشمه نورما</p>
<p>در مصطبه زاهد و در خلوت حافظ جز گوشه بروی تو حجاب دعا نیست</p>	
<p>باده پیش آر که اسباب جان من همه نه آنست و گرنه دل جان من همه که جو خوشننگری ای سرور و دل در نه با سعی و عمل باغ جهان من خوشن پیاسایی زانی که زمان فرضتی آن که ز لب تا بدمان این طاهر اجابت تقزیر و بیان این که ره از صومعه تا در معان این</p>	<p>حاصل کار که گونی در مکان این همه از دل و جان شرف صحت جانان عمر منت سده و طوطی ز پی سایش دو لالت آن که پی خون دل بدی کجا پنج روزی که درین مرحله مکتب آری بر لب بحر قمان مشطرم ای ساقی در مندی من سوخت زار زار زایه این شوا از بازی غیرت</p>



ازین سخن اندیش چون کلمه خوشی  
 دانند که این جهان نذران این نیست

نام حافظ رقم نیک پذیر و سپاس	پیش رندان رقم سود و زیان سپاس
را سبب راه عشق که پیش گزینست	پنج خبیر که جان بسیار نذر چاره نیست
سر که که دل عشق دی خوشی بود	دو کار خبیر حاجت ملج شاره
فرصت شمر طریق زندگی این است	چون راه گنج بر همه پس سکاره
او را خبیر پاک توان دید چون سلا	سر دیده جانی خلوت آن ماه پناه
اگر چشم خود پر س که مارا که کشی	جانا کناه طالع و چهره شاره
مکرت در تو که به حافظ سپسج روی	چیران آن کم که کم از سنگ خاره نیست
روشن از پر نور و بیت نظری نیست	منت خاک دلت بر بصری نیست
ناظر روی تو صاحب نظر است و	سر کیسوی تو در سپسج سر نیست
اسگمن که ز غش سنج بر آمد عجب	خیال از که که خود پرده در نیست
تا بدامن تشنه زینش کردی	سپس خبیر از توده ام رنگدنی نیست
مصلحتی نیست که از پرده بروی	ورنه در مجلس رندان خبیر نیست که

زین اندیشه از دست تو نماند کلام  
 که غم عشق تو چون سحر می نیست  
 زین باد به عشق نور و باه شعر نیست  
 او ازین راه که در وی خطی نیست

نام

تا با ما از اسفند و است چنانست  
 که به تمام در آن راه طرقت است  
 از جنس که وقت جان است  
 ز بسختی و سختی دری نیست که نیست  
 از وجود این قدر نام نشان هست که هست  
 و زنده از ضعف این جان که نیست که نیست

ساقی بار داده که ماه صیاد افش  
 در ده قف که موسم ناهوس نام افش  
 در بز زراف بیاتان فلفلم  
 غم ز کربن صفا در همی و جام افش  
 در تاب نه بدیدند توان سرفش بی خود  
 فدا که غم در هم بود از افش

عقاب تو کنت در دست بار نیست  
 کی تا تو که نینجا از بار نیست

مستم کن ای جان که نه از زینجور  
 در کله جنا که کتد که نام افش  
 به هر آنکه جوت جانت بار نیست  
 در مصطلبه دعا رفتم و صبح بخار نیست

تا دم از شام سرف تودر جانتر من ازین طالع شوریده بر بخرم و زنی از نیال لب شیرین تو ای شیره لای	با صبا کف و شنیدم سزای بن مندا ز سزای کنتی که غرق آب و غرق اکنون و کاری
غیر ازین نکته که حافظ ز تو ما شنود در سهرای وجودت سزای نیست که	
جز آستان تو ام در جهان نیستی عد و جویع زند من سپر بندم چرا ز کوی خرابات روی بر نام زمانه که بزندانم خرم غم غلامم ز کس جایش آن سیرم سباش در پی از آرد و مر جویم کن عنان کشیده روای او پناه کینور چنین که از همه سود ام راه خزینه دل حافظ زلف و خال	سرم بحی ز این در جواله کاهی که تیر با یخ از ناله واهی کزین بهم چیمان سپح روی بگو بسوز که بر من بیز که گاهی که از شراب غور شش کس گاهی که در شریعت مانع ازین گاهی که نیت در سپر رای که داخوا بر از حایت زلفش مرانیستی که کارهای چنین حد سزایستی

تا بوی از نسیم نه انی در نسیم افش  
 از راه زده سار بهار السلام افش  
 نغز دل که بودم ام ف داده سز  
 قصبه بود در آن در ۶۶ نام افش  
 در بارگاه صفت حظه که راه بنافش  
 از کشته زبانه شیرین جام افش



روی تو کس ندید و نزارد توست	در عجب هنوز وصدت غم دست توست
هر چند دورم از تو که دور از تو کس است	لیکن امید وصل تو ام غم دست توست
گر آدم بگوی تو چندین غم دست توست	چون من بین دیار نزارد توست
عاشق که شد که یار بجانش نظر کرد توست	ای فواج در دینت و کرم دست توست
در عشق خاقانه و خرابات فرق توست	هر جا که هست بر تو روی توست
انجا که کار صومعه را جلو مید توست	ما موسی بر ارباب و نام توست
فریاد حاقط این است از هر توست	
تم قصه غریب و حدیث عجیب توست	
حال خود با تو گفتم موسی توست	خبر دل ششم موسی توست
طبع خام بین که قصه فاش توست	ازرقبان نطقم موسی توست
بث قدری چنین غریز شتر توست	با تو تاروز نطقم موسی توست
از برای شرف بنوک مره توست	خاک راه نور نطقم موسی توست
مچو حاقط بر عشم مدعیان توست	
شعر نماند که غم تنم سویت توست	

در این کتاب که در این زمین است  
در این کتاب که در این زمین است  
در این کتاب که در این زمین است  
در این کتاب که در این زمین است

بام زلف تو دل مبتلا عشق است  
 بکین نغمه که اینک ناز عشق است  
 کت ز دست زاری مرا خاها  
 بست از که خیر کجا عشق است  
 بجای از عشق من که چه جمع  
 شبان بزه آدم فاش عشق است  
 جو از عشق ز دست کوه غم اریل  
 سخن که از خود رو بر خویشت  
 بسک جین و کج نیست جان کل محتاج  
 نه زانجاش زیند فاش عشق است  
 در خانه ارباب بی معرفت در  
 که هیچ حاجتی در سر خویشتن است

بسخت حافظ و در شرط عشق  
 هنوز بر سر عهد و فاش خویشتن است

<p>           کرم نما و سرودا که خانه خانه است            لطیفهای عجیب زردام و دان است            که در چمن سه کجا که خانه است            که آن مغز مایه قوت در ترانه است            ولی خلاصه جان خاک آستانه است            درخشان بهر تو و آستانه است            که تو سنی چو فلک رام نازبان است            ازین جیل که در اینانه سبانه است         </p>	<p>           رواق منظر چشم من است            بطرفه و حال و خط از عازان بودی            دلت بوصول کل ایلیل مساجد            علاج ضعف دل مایه حواله کن            بن مقصود دولت ملار است            من آن نیم که در دم نقد دل بر سوخی            تو خود لبستی ای شمسوار شیرین            چه جای من که بدم و بچشم سعیدانه         </p>
<p>  </p>	<p>           سرود مجلت کنون فلک برقص کرد            که شعر حافظ شیرین سخن ترا به         </p>
<p>           که مویسین م صبح دعای دوست            ز لوح سینه نیارست نقش مهر تو            که با شکست یکی از و بدمه آرد            حواله تم خیر ابابت کرد و در بخت         </p>	<p>           بجان خوابه و حق قدیم و عهد در            شترسک من که ز طوفان لوح و بر            کجین معالیه بین و شکست خج            ملائم به خیر پان کن که فر عشق         </p>



دلاطع مبر از لطف ز نهایت دوست

چو لاف عشق زدی سر بیاز با کمال دوست

مخ حاقط و از دلبران حفاط نحو  
کنا به باغ جیاشد چو این کس است

یلیدی برک کلی خوش رنگ و در عقاردا  
گفتش در عین وصل این کله و در باد  
یارا که تشتت با مانت جانی تفر  
در بیکه دیار و نماز با ما پس جاد  
خیز تا بر کمال آن نقاش جان افشان  
کره میدار عشقی فکر بد نامی کن  
وقت آن تیرین قلندر خوش که در طو اگر

واذ ان برک و نوابین با لای لای ادا  
گفت ما را چلو معشوقه در این کاردا  
پادشاه کامران بود از کله اعی ادا  
خزم آن کرنا زینان خرم خوردا  
کین همه نقش عجب کردش کاردا  
شیخ صنعان خرقه رسن خانه خارا  
ذکر است هیچ ملک در حلقه زماردا

چشم حاقط زیر بام قصر آن چری بر  
سینه جنات تجری تحتها الا امار

زگره مردم چشم نشسته در خون  
بیاد لعل تو و چشمت میگوینت

بین که در طلت حال مردمان جو  
ز جام غم می لعلی که میخوردم دوست

زردی با چای است رسا فکرت  
که هیچ فایده از جود او در کس نیست

ز مشرق بر کو آفتاب طلعت تو	اگر طلوع کند طالع میان است
حکایت ب شیرین کلام فریاد است	سبک طبع لیلی مقام بخون است
دل من چون که قوت بهج سرود بگو است	معنی بگو که کلمات لطیف و بود
از آترمان که در چشمم برت زود	کنار او امن من سپهر و در چو
چگونه نشاد شود اندرون عین کنم	با اختیار که از اختیار سپهر

ز چندی طلب یار میکند ما  
چو مفلسی که طلبکار هیچ فارو

دیدم که یار بسز هر جور و هر نهاد	بگشت عهد و ز غم با هیچ عهد نهاد
یار بیک شری را چه دل چون	افکند کشت و حرمت صید حرم
بر من خفا ز بخت بد آمد و گریه با	حاشا که رسم لطف و طریق گریه
با این رسم هر آنکه تجاری پیدا	هر جا که رفت میچکد شش خرد
سنا فی سپاه بوده و با مدعی بگو	انکار ما کن که چنین جام هم
هر راه رو که ره بچشم در شین	مسکین برید و ادبی بده حرم
حافظ بسز تو گوی سعادت را	میچسبند ز بنود و خبر تر نهاد



حسنت با اتفاق ملاحت جهان کرد  
 انشای راز خلوتیا خوات کرد  
 اینجاست کل که دم زند از رنگی بوی  
 زین آتش نغمه که در سینه  
 اسوده بر کنر چو پر کار می  
 آن روز عشق ساعی خرم لب  
 خوام شدن کبوی مغان آسین  
 می خور که هر که اثر کار جهان بد  
 بر بر کل سخن شعیان بوی

آری با اتفاق جهان میتوان کرد  
 سگر خردا که هر دلش در زبان کرد  
 از غیر تشبها نفس اندر زبان کرد  
 نهوشید شعل ایست که در آسمان کرد  
 دوران چو نقطه عاقبتیم میان کرد  
 کاتش ز عکس عارض ساقی در آن کرد  
 زین فتنه ما که دامن نرمان کرد  
 از غم سبک بر آمد و دل گران کرد  
 کاکس که خنده شد می چون ارغوان کرد

ماقطه جو آب لطف ز لفظ تو میچکد  
 حاسد چگونه مکتبه تواند بران کرد

ساقی پاک که مایه رخ پرده بر کرد  
 آن شمع همه بریده در کجین نرود  
 آن عشو که در عشق که تقوی

کار سپهر رخ خلوتیا ن باز کرد  
 وان سپهر سال خورده جوانی کرد  
 دان لطف کرد و دست دشمن کرد

میاه بجام زر که صبح صبح جان  
 چون باد شد تیغ زرافشان گرفت  
 فضا که فضا چو در عالم او فضا  
 ماقطه بجام می زد و از غم نگران گرفت

ز سارا زان عبارت شهرین لفظ  
بارغی که خاطر ما خسته کرد  
هر جوروش که بره و خورشید  
زین قصه سفت کینه افلاک پر

کوی که پسته تو سخن در سر کرد  
علی می خدایه سواد و بر کرد  
چون تو در آمدی پی کار دیگر کرد  
کوته نظر بین که سخن مشغول کرد

حافظ تو این دعا که اوستی  
تقوید کردی شکر ترا و بر کردی

ای به صبا بسبا میسر است  
مرصع و شام قافله از دعای خیر  
تالش کرمت کند ملک لاجرا  
جفاست طایری جو تو در کمان  
در راه عشق هر حله قرب و بعد  
تا مطربان ز شوق است اکسند  
ساقی پاکه با تف غنیمت کرده است  
حافظ سرو و مجلس ما ذکر خیر است

بلکه که از کجا بجا میسر است  
در صحت شمال و صبا میسر است  
جان عزیز خود بنوا میسر است  
ز انجابه اسپستان و فامیر است  
می غنیمت عیان و عامیر است  
قول و عزل بسازد نوامیر است  
با درد صبر کن که دوامیر است  
تعیین کن که اسپ و قنایمیر است

ای غایت از نظر که سده غنیمت  
میگردد دعا و نوا میسر است  
درد روی تو را نفعی وضع خاک کن  
کامیابانای خدا بنیفر است



غزل  
 از تو در بیکه با نیت  
 زان او که در بر او روی نیت  
 خیمه به در پیش و خورشید  
 آن کی که در اجابت صفی نه بجایست  
 از وی همه هستی و خوشی و بخت  
 و ز ما همه بیخه کی و بخت و نیت  
 از ای که برین نغمه و مکتوب  
 باد و من بگویم که او محرم درکت  
 فوج سخن زلف خرم ز رخ جانان  
 کوه نتوان کرد که این صفا در نیت  
 بار بار بخون و دم طره بسیلی  
 از رخ ز محو زلف جانان  
 تا دیده من بر رخ زیبای تو باریست  
 که بعد کوی تو هر آنکه که در آید  
 از بند ابروی تو در عین نیت  
 بازم او از گرم رخ ز تاب سوزان  
 در بابت دینم که از رویه باریست  
 مکتوبم و در دم اینها سنگ سوزان  
 که در در کجاست که در در کجاست  
 خورشید ز چشمم که در در کجاست  
 خورشید ز چشمم که در در کجاست

خرابم میکند دم فریب چشم چادو که شمع دیده افزونم در حراب برد که جانرا نسوزد باشد ز نقش خال منده صبارا که که بر دار و زانی بر تیغ از زو بر افشان تا فرزند زان جانان من از آن سوختن است و او آری	مدام است میدار و نرسد چه کیت پس از بنشین کیمیا شی بی تا تو این سواد لوح پندش را سخن ترا بر آن تو که خواهی که جاویدان جهان کیمیا شی اگر رسم زنا خواهی که از عالم برانندار من باو صبا کیمین هر که در آن حاصل
--	---

زنی هست که حافظ را این دنیا و اری  
 نیاید هیچ در پیش بحر خاک تر کو

جانم بسجوستی و بدل دوستدار با در مکن که دست زو امن مدار دست دعا بگرآم و در گردن آری صد کوزه جاویدی کلمه تا بسیار چهار باز پرس که در در شطار بر بوی شمع هر که در در دل کجاست	ای غایب ز نظر بجزایم بسیار تا دامن کفن کشم زیر پای ک محراب ابرویان بنها تا سحر کوی که بایدم شدن سوی اروت با خواهم که پیش میرت ای چون طیب صد جوی آب بسته ام از دین کسب
--	--

حافظ

<p>فی الجمله بی کسی و فرو میگذاشت</p>	<p>حافظ شراب و شاه پوزندنی بوضع</p>
<p>همه لطف بود که ناکاه رستم قلمت</p>	<p>حقوق خدمت ماعرضه کرد بر لر</p>
<p>که کارخانه دوران مباردی قلمت      که در حساب در سهولت قلمت      که داشت دولت سرمد عزیز و مختار قلمت      که که سرم برود بر بندارم از قلمت      که لاله برده از خاک کشتگان قلمت      رقیب کی ره غماز داد در قلمت      همی دهند شراب خضر ز جام قلمت</p>	<p>بنوک نامه رسم کرده اسلام ما      بگویم علم از من سپل سپه و کردی      مرا ذلیل کرد آن بشکر آن لغت      بیا که با سر زلفت قرار خواهم کرد      ز حال من دلست که شود مگر قیفا      صبا ز لطف تو با بکل چینی      ترا ز حال دل حسان چرخم که مدا</p>
<p>همیشه وقت تو ای بل صبا جوین</p>	<p>که جان حافظ و نخسته ز نفع شد بد</p>
<p>وی فرخ بهشتی که دهد از دوا</p>	<p>ای شاه قدسی که گشته نینقا      خوابم بشد از دیده درین کل کل</p>

کتابخانه موزه و مرکز اسناد  
 مجلس شورای اسلامی  
 تهران - ایران



راه اولی از این است که در وقت خواب  
بدرخت انار بنشیند و در آن وقت

در ویش نمی پرسی و ترسم که بنیاد	اندیشه امرزش و پروائی نواست
تا درده سپری یکم این روی دل	باری بغلط صرف شد ایام شبان
ای قدر دلخیز که منتر لکه آسبی	یار بکنند اداقت ایام حرام
نه مال و نه سر بیا که در چشم شود	پیدا است سخا که بلند است جنان
تیری که زدی بر دلم از غم زخما	تا با زجه اندیشه کند رای صوا
دورست سرب درین بادیه شد	تا خون بیابان بفسرند لیسرا

حافظ تعلیم است از خوابه که نزد  
لطفی کن و باز که خرام ز عتبات

یار ب سپی ساز که یارم بسلا	باز آید و بر ما ندیم از جنگ ملا
خاک ره آن یار سف کرد سپاه	تا چشم جهان بپوشد چای اتا
فریاد که از شش چشم راه سپند	آن حال و خط زلف و رخ و عارض
ام ذکر که در دست تو ام مرتعی کن	فردا که شوم خاک سپودا اشک ندا
ای آنکه بقهر و میانم زنی را	بابا تو نداریم سخن برب و سلا
در ویش مکن ناله ز شمشیر اجبا	کین طایفه اگر کشته ستانده ارا

<p>بر میشکند گوشه محراب است بیدا و نظریان بر لطفست</p>	<p>در خرد زن آتش که خم بروی ساق حاشا که برین از جور و جحای تو بنام</p>
<p>کو تو تکند بحث سر زلف تو قنط پوسته شد این سلسله تار و قریا</p>	
<p>گر کنه دان عشق خوش نشین بجای یار ب مبارک پ را محمد دم پنا کوی بی شناسان نشنازین ویلا جو را ز حیدر خوشتر کرد عی حاجیت سر با بریده پستی بی حرم و جنت از گوشه برن آئی کو کتبت بد است راسی نمای را ای طالع بد است ز سنار ازین سپان دین راه بی کش صد هزار ترل پشت بد است زان ز بر جوانی در چاره رواست</p>	<p>زان یار و لیا هم سکریت با بخت بن ز بود و منت سر خدای که کردم زندان شرب را آبی نمیدهد کس هر چند از نوم از وی نبود سودم وز زلف چون کندش ای دل مسخ کجا چشم بقدر ما را خون خور و می پند در این شب سیاهم که گشت ز آفتاب از هر طرف که رفتم جز و خشم می بود این راه را نهایت صورت کجا توان عشق ز سید بفر ما و از خود لبسان</p>



ساقی آمدن عید مبارک با دوت	ان سو اعیاد که کردی مرو او آریاد
در شکستم که درین مدت ایام فراق	بر گرفتنی ز حریفان اول سید اوت
برسان بندی دختر زکو بدر آری	که دم همت ما کردم ز غم آزادوت
شادی مجلسیان بر قدم و مقدم	جای غم با دهر آن کل که نخواهد شادوت
سگاری ز که درین با دهر آن رخسار	بوستان سمن و برک کل و شمشاروت
چشم بدو کرد که از نغمه اش ناز بود	طالع نامور و دولت ما و زاروت

حافظ از دست ده صحبت آن شش لوح  
 در نه طوفان ای اوت سبب رو نبیاد

شیده ام سخی خوش که پرنه خان	زوان دوست نه آن سبک که بتوان
حدیث موافقایت که گفت و اعطاش	کن سیتت که از روزگار بجز آن
نشان یاری عرف کرده از که پر سبب باز	که بر چه گفت برید صبا پریشان
تفان که آن منا مهربانی سمن و دست	بترک صحبت یاران خود چه رسان
من و مقام رضا بعد ازین پیش کعب	که دل بدو تو خود کرد و ترک دربان
کن سبب دامن که بر بر مراد و دوز	که این سخن مثل با و با سلیمان

کتابت شده است در این کتاب  
 در روزهای اول و آخر

<p>که درواستیا فر قصد جان کرد</p>	<p>صبا کپاره داری وقت وقت</p>
<p>عد و با جان حافظ آن مکر و یس</p>	<p>که چشم و حال آن بر و مکان کرد</p>
<p>تا همه صومعه داران می کار پی  بگذر ازند و خشم طره یاری گیرند  کز فلک شان بگذار ده که قرار پی  که درین خیل حصاری بسواری بند  که تیر بر سر خطه شکاری کند  خاصه رقصی که درین است نکاری کند</p>	<p>نقد بار بود اما که عیار می گیرند  مصلحت دید من آنست که یاران بکار  خوش گرفتند حرفیان هر لطف ساقی  توت بازوی خوریز بچو جان خورد  یار باین بچیز کان هر دیند بچو  رقص رشور و مالکی خوشباشند</p>
<p>حافظ انبای زمانه امم کینان است</p>	<p>زین میان که بتوان به که کناری کند</p>
<p>من مردم از برای حکایت که بخند  دل رو فاع و صحبت رو و کسان  ای پسته کیستی تو خدا را بخود</p>	<p>ای پسته تو خنده زده بر حدیث کند  خواهی که بر تخریقت از زیده جوی خود  بیا بی که بار ما بشک خنده دم زند</p>



طوبی ز قامت تو نیارود که درم	زین قصه بگذرم که سخن میسود
کرطوبه بی نیای کرطوبه سیرنی	بایست معترفم در خود پسند
زاشنگی حال من اکاه کی شو	از آنکه دل گشت گرفتار این کند
بازار شوق گرم شد آن هر وقت بجا	تا جان خود بر آتش رویش گرم پسند

حافظ چو ترک سخن خوبان نمیکنی

دانی کجاست جایی تو خوارم یا چند

شاهان کرد بر می نیسان	زاه از از خرد در ایمان
هر کجا کان شایخ کز بسکند	کجا خاشاکین ز کس و آن
ای جوان هر وقت کوی بی	پیش از آن تر قانت چون گشته
رو نماید آفتاب دولت	که چو صفت آینه ز خاشاکند
عاشقا ز بار سپه خود کام	هر چه فرمان تو باشد آن
پیش چشمم گشته از قطره	ان بکجا تنها که از طوفان
مردم چشمم چون غمشند	در کجا این ظلم بر انسان
عید ز سار تو کو مات شغاف	چو حافظ جان تو در بر

<p>دل منزه ای مرد بجز در سخا عمر فزید        رو تو کل کن ز می سپی کو کل کن        شاه مرزوم ندید و بی زلفی خد</p>	<p>کس نمیداند که کارش کی بود        نقش بر صورت که ز روزگار پیر        شاه یزوم دید و در حش که پیغمبر</p>
<p>کارش با بان همچین باشد تو ای خاطر        داور روزی رسان تو یقین و نصرت</p>	<p>تا تن خاکی مایعیت کرد آن        بسره خواجه که تا آن بدی پستان</p>
<p>ساقی با ده که کسیرتیت سپار        چشم بر دور قح دارم و جان بر</p>	<p>مجموع کل چنین از باو پیش آن        ز آنکه دارم در کرایم سر جان افشانی</p>
<p>بر او خواجه عادل ط مشواه        بسوی روضه رضوان سنج کرد</p>	<p>پس از پنجاه و نه سال از حیوس        خدا را رضی انفعال صفاش</p>
<p>خلیل عادل شصت و سه سینه بزجوان        و زانجا فهم کن سال افشاش</p>	<p>که از دغم آن ماه رو لبی        صبح جمعه بد و ساد سپنج الا</p>



بسال مفسد و سفا و جبار بجز	جوا بگشت بمن حل حکایت شکل
در بگ و در و تاسف کجا بود	کنون که عمر مبارکچه زنتی فصل
اعظم توام دولت و دین اندر	از بهر خاکبوس نمودی ملک سجود
با آن وجود و آن عظمت زیر خاک	در نصف ماه ذی قعد از حضرت
تا کس امید و نذر در کس	آمد حرف سال فغان امید جو
آن میوه بستی کا مدد ای جان	در دل چرا نمستی از کف جراتی
تاریخ این حکایت که از نو ما رسد	سه جلد اش فرخوان از میوه بستی
ان کسیت تا بجزت سلطان کند	گر خور و در کشت شتر که باید
زندگی شسته بر سر سجاد قضا	خیزی که بر تبه سرور بی
ان زندگش چشم و چراغ جهان نم	ان حیرت نطفه دم جو برین گوید

ای  
۱۰

آینه بدست دروی خود می آرا	ماهی که قدش بسرو می ماند راست
وصلم طلبی زنی خیالی که ترا	دستار چه پیشکشش کردم و
اسرار گرم ز خواجسته تبریز	اروی دوگشته در چهر پرپس
سر چشمه آن ز ساقی کوثر پرپس	کر تشنه فیض رحمتی ای حافظ
چون کوی تو بر کد ز نیاید	چون نقش تو در نظر نیاید
خاک که چشم در نیاید مارا	خواب از جوشش لیک بی روی
یا قوت لبست در عدان درپه	ای سایه سبالت سمن بر درپه
چون غنچه کل قرابه در آتش	همچون لب خود ما جان بر
ز کسپ سبوی می قدح سبزه	زان راج که رو حسیت تن برپه
سم در سپر میخانه سر انداز شود	فارغ دل کنی که مانند جباب



ماتم که خوش روشنی خورشید بر	کرده خط او ز سجده کوش بر بگر
دلها همه در چاه ز تخمان اید	و انگاه سر چاه لعین بر بگر
مای که تپ خود نذر در بحال	جون جانم ز تن بر کشان کن
در سینه ز ناز کی دلش تنو اید	ماتده سنگی در آب زلال
در سنبلس او چشم از روی	می گفتش از وصل خودم چاره
گفتا که ای کیم پر در لغم مگذار	در عیش خویش او ریزه در عمر
اول یوفامی و صالم در داد	جون مست شدم جام حجام در داد
پراب دو دیده و پر از تشنگی	خاک کن او شدم بیادم در داد
که بچو من افتاده این دام شوی	ای بس که اسیر باد و جام شوی
مست و نراب و رند و عالم سویر	با منشین و گرنه بدنام شوی

نهفته

ای آصف زمانه ز بخت کبکلو	با آن شهری که دولت او باد میرد
شماره و اماره که مفعول برین کرد و بر نور کار تو فایده	
ای معوا اصل عالی خوبان جور	وی سب از آن همیون خردان برین
در بزرگی کی روا باشد که تشریف از فرشته یازگیری آنکسی بخشی بدو	
قوت شاعره سخن را در لفظ چون همگیقتش ای مونس در برین نقش خوارم و خیال لب چون بی می شد آنکس که جو او جان سخن گشت گفتم اکنون سخن جویش که بگوید لابه بسیار نمودم که هر سو و سوا	متعبر شده از بنده که برین پیر تخت میکشند اول از زده و کریان بانه اران کله از ملک سلیمان پیر من همیدیم و از کالبدم جان کاش سکر لجه خوش کو خورشید زانکه کار از نظر خمت برودان پیر
پادشاه با ز سر لطف و کرم با برین چکند خمت از غایت حرمان برین	



<p>شماره او سپستان عشق شورکین ناما ساقیای ده که با حاکم از لیل سپه ساقیای دیوانه چون من که اندر بشد خاکبان بی بکسر ده اند از جرم</p>	<p>ان حکایتها که از فرهاد و کورین قابل تغیر نبود آنچه کورین دختر زرا که تقدیر کما سپن این تقاول این که با حاکم کورین</p>
<p>شپه زاع و زغن ز سپای صید و قید کین کرامت سمره شهباز و کورین</p>	
<p>ساقیای چمانه پرکن زانکه صاحب جنت تقدست اینجا عشق و عشره کن دوستکاران دوستانه و جران ساز چنگ آنگه مجلس سخن جلال</p>	<p>ار زده می بخش در اسرار می در نگاه زانکه در جنت خد ابرنده کورین پیشکاران بیخام و صفه نیکو خال جانان ز اول زلف ستای الم</p>
<p>دور ازین بستانگر و ساقیای حال ازین بستانگر و ساقیای</p>	
<p>مجدالدین سرور سلطان فیض مان مسموم بد و از ماه و چرب پیوسته</p>	<p>که زوی کلک زبان او در شرح که بر وقت ازین جان بدنی نظیر</p>

کورین

گفت و گفت حق منزل او دان کنکه	سال تاریخ وفاتش طراز جنت
*	*
بیل و سپه و سمن با سمن و لاله کل	مست تاریخ وفات سه سال کل
خسرو روی زمین غوث زمان سخن	که بد از خلقت او ناز و خندان کل
*	*
جمعه پست ماه جمادی اولی	در پسین بود که بوسته شد از بوی کل
دلادیدی که آن فرزند فرزند	چه دید اندر خم این طاق زین کل
یحای لوح سیمین در کنش	نکک بر سر نساوش لوح کل
*	*
نیم تنی ملک سلیمان گرفت	چشم کشا قدرت یزدان سپین
پای نه و خاک فلک ز نیران	دست نه و ملک زیر کلین
*	*
گفتی که بشوم ترا در اراشد	دل خون کرد بر بجه که اراشد
کو صبر و جبر دل آنچه در پیش منجانی	که قطره خونست و من اراشد



من حاصل عمر خود ندارم ز غم	در عشق تو یار خود ندارم ز غم
یک همه همساز ندارم جز عشق	یک مونس غمخوار ندارم جز غم
ایام شبابست شراب او تیر	سرمه هست و خراب او تیر
عالم همه سپهر خرابست بیاب	در جای خراب و عمر خراب او تیر
چون با ده ز غم جدا بدیت گویند	باش که غم نشتیوان گویند
سبزه لب ساغر از دور با	می بر سبزه خوش بود و گویند
ای یار تو ذوق بغایت زار گیر	بر خسته دلان بهانه بسیار
صوفی جو تو رسره روان میدا	بر مردم زندگنت بسنا گیر
امشب ز غمت میان خونم لغمت	وز تیر عاقبت بروم خونم لغمت
با و ز کنی خیال خود را بفرست	تا در گری که بی تو خونم لغمت

<p>ناموس عشق و رونق عشاق بی بد          گویند ز عشق مگویند و میشنود          ما از برون درشن مغرور صد فریب          تشویش وقت پر نغان میدیند با          صد آب رو به نیم قطره میخوان          قومی مجید و جهنم اند و صل دوست          فی الجمله اعتماد کن بر ثبات دهر</p>	<p>ببچوان نهرش هر یک          مشکل حکایتیست که تقریر میکنند          تا خود درون برده چه بد میکنند          این سالکان بگر که هر چه میکنند          خوبان این معامله تقصیر میکنند          قومی دیگر حواله بقدر میکنند          کین کارخانه است که تعمیر میکنند</p>
<p>می ده که شیخ و حافظ و مفتی و محلب          چون نیک بگری همه زود میکنند</p>	
<p>گر می فروش حاجت زندان روا کند          ساقی بجام عدل بده تا باه کله          حقا که آسمان برسد شوره آه          گریز پشت آید و گریز از ای حکم          در کارخانه که ره عقل و فضل است</p>	<p>ایزد که بخشد و دفع بلا کند          غیرت نیارود که جهان پلا کند          که سالکی بعبادت وفا کند          نسبت مکن بغیر که اینها خدا کند          و املو که این ترانه پاید خطا کند</p>



جان رفت در رمی و حافظ بعبس و حست		عبس رمی کجاست که اجبای کند	
بر آب روشن می عارفی طهارت کرد		علی الصباح که میخاند از زیارت کرد	
چینی که ساعد زین خور نما کند دید		ناله عید بد و قراح اشارت کرد	
خوشا نماز و نیاز کسی که از سر درو		بر آب دیده و خون چکر طهارت کرد	
بروی یار قطره کن ز دیده آ		که کار و تهر از سر به صارت کرد	
دل حلقه زلفش بجان خرید استوید		چسود و دیدند انم که این تجارت کرد	
حدیث عشق ز حافظ شود نواز و عطف		اگر چه صفت بسیار و عبارت کرد	
الاز بار و دوری ز زمانه آن کرد		خدا را با که این بازی توان کرد	
سخن پنهانیم در صفت جان بد		خیالش لطفهای پر کار کرد	
چرا چون لاله خونین دل نسام		جو با ما ز کس پس سر کار کرد	
کیا گویم که با این درد جانسوز		طیلم قصد جان با تو آن کرد	
بران سان سوخته خون هم که کز		صراحی گریه و بر لب قحان کرد	

صبا که

غلام سمت آن زند عاقبت سوزم  
 بقدر چه مرا کنش شاه خوبان  
 تو بندگی جو که دایان بشه طر مکن  
 نزار نکست با ریکه ز مو اسپچه  
 یا ختم دل دیوانه زندانم

که در که استحققی کیمیا کری اند  
 چنان کس پروا کرد او دستری اند  
 که دوست خود روشن بنام پرورد  
 نه سر که سپهر باشد قلندر اند  
 که آدمی بحیثه شیوه پری اند

ز شعر دلکش حافظ کس شود آنگاه  
 که لطف طبع و سخن گفتن دری اند

حرم دولت سپیدار بیابان آمد  
 قدحی در کش من خوش تماشا بخورام  
 مردگانی بن ای خلوتی نامه کسای  
 ساقیای مین و غم خور از دشمن رود  
 مرغ دل ز هوا در کمان ابرو تیب  
 رسم به عهدی ایام جو دیدار بسیار  
 جو صبا گفته حافظ بشیند بار بیل

گفت برخیز که آن خضر و شیرین  
 تا به بینی که نکارت چه آمدین آمد  
 که ز صحرای ختن اموی مشک کین آمد  
 که بکام دل آن است و این آمد  
 ای کبوتر نکران باش که شایین آمد  
 که پیر اشک بر سمنبل و نسیرین آمد  
 غنبر افشان تماشا ی ریاحین آمد



معاشران گره از زلف یار باریکند  
حضور خلوت آنست و دوسان چمنند  
ربان چرخک میانک بلند میگویند  
جان دست که غم پرده بر پیش اندر  
میان عاشق و معشوق فرق بسیار  
تحت مو عطر پر صحبت این حرت

بشنی خوشبخت بین و صلایش در کنند  
وان یکا و پنجو نایب در دوزخ بر کنند  
که گوش هوشن از باب اسلر کنند  
که اعما و به الطاف کار ساز به  
جو یار نازک در بر شما نیار کنند  
که از صاحب ماجله احتیاج کنند

اگر طلب کند انعامی از شما حافظ  
جو الفتن بلب یار و لشوار کنند

نقشه دوشن بگل گفت دوشن نشانی او  
دلم خزینه اسرار بود دست قضا  
سگسته وار بدر کاست آمد جمعی  
گذشت از من سکین بار قفسان  
شنست و دلش شاد با و از دو  
برو معالجه خود کن ای نصیحت کو

که تاب من چمان طر هلائی  
دش نیست و کلیدش لبانی  
بمویایی لطف تو ام نشانی  
دریغ عاشق درویش من حج جانی  
که دست او شن یاری تویی  
شراب و شاد شیرین گرازیانی او

<p>و جو ذماکت آرزو ذکر تداوبا  بسیج عارضه سخن تو در او منند  که خاطر در شرم و باطنت نرید با  رشن بر و سنی قامت بلند با  بجال طعنه بدین بد پسند با  بجز در آتش غم چشم و پسند با</p>	<p>تنت بناز طیبیان نیارند با  سلامت همه آفاق در سلامت  بجال صورت و معنی زمین صحت  درین چنین چو در آید خزان پیغمبری  بران بساط که حسن تو چو لعل آغاز  را کله روی جو مات چشم سر بلند</p>
<p>شفا ز گفته شکر قشمان حافظ چو  که حاجت بعلاج کلاب قد با</p>	
<p>پیش بایی بسراغ تو به چشم چشود  که من سوخته یکدم نیست چشم چشود  که قند عکس تو بر لب من کز چشم چشود  من اگر مذهب سخاری کز چشم چشود  دیدم از پیش که در خانه ز چشم چشود  نا از آن چه به پیش آید و ز چشم چشود</p>	<p>که من از مانع تو کین چشم چشود  یار با اندک کف سایه آن فصل بند  احسن ای خاتم حبشید سمایون آمار  واعظ شهر چو مذهب ملک شجره کند  عقل از خانه بدر زرق و گرمی است  صرف شد عمر کرانمایه معشوقه و</p>



خواجہ دانست کہ من عاشق و بیخ گفت

حافظ از نیز بداند کہ چشمش شود

در ازل هر کو بقیض دولت از زانی بود

تا بد جام مرادش همه دم جانی بود

من همان ساعت که از فی خواستید  
خود گرفتیم کافکیم سجاده چون سوسن  
بی چراغ و جام در خلوت می باریم  
تخت عالی طلب جام م صبح کو مباح  
کر چه بی سامان نماید کار سلسلش

گفتم این شاخ اردو پباری شپانی  
پس چون کجاست تفرقه رنگ می مسلمان  
ز آنکه کج است اصل اول باید که نوزانی بود  
زند را آب عنب یا قورمانی بود  
کاغذین کشور که ای شمس سلطانی

دی عزیز گفت حافظ می خورد شکر

ای عیسی زین لعیب آن که نهانی بود

خستگان را جو طلب باشد و تو نبود  
ما خجالت تو نه غم تو تو خود بنسب  
خیره آن دیده که آتش زود آس  
دولت از غم سما یون طلب ساید او

که تو سپاد کنی شرط مردت نبود  
ما خجالت تو نه غم تو تو خود بنسب  
خیره آن دیده که آتش زود آس  
دولت از غم سما یون طلب ساید او

من نماز و زیدیم که نظر خواهم ما	که بران جور و جصاصه و شبانم آید
تحت حافظه و انقاس سحر خیران بود	
که ز بند عشم ایام نجاتم داند	
برید با و صباد و شم آگهی آورد بمطر بان صبحی و سیم چای پاک تیر ویم بشیر از باغیات و دست بسیای که تو خورشیدت را رضوان بچرخ خاطر را گوش کین کلاه جز ناله که رسید از دم نجر من ماه	که روز محنت و غم و بکلی آورد بر این نوید که با و سحر کوی آورد زی رفیق که بختم بهم آرد بدین جهان ز برای دل می آورد بشکست که بر فترش آورد جو یاد عارض آن ماه خر کوی آورد
رساند رایت منصور بزرگ ملک حافظ	
که التیاجیناب شنش آرد	
صبا وقت سحر بوسین زلف بار می آید من آن شکل صنوبر را ز باغ دیده ز پرخاز عشقش دل جوینم با کردم	دل دیوانه پرورد مادر کار می آورد که هر کل که عشقش بشکفت منته باری آورد ولی میرخت چون فزه بدان بنجار می آورد



<p>فروغ ماه میدیدیم ز بام قصر او روشن سر سخنش جهان طریق لطف و احسان</p>	<p>که روی از پیم او خورشید در یونان آورد اگر تپ میفرمود اگر ز نار می آورد</p>
---	---

عجب میداشتم روی شب ز حافظ خامنه  
ولی شجی نمیکردم که صوفی وار او در

<p>شراب پخش و ساقی خوش دوام ز مند من ارجه عاشقم و زنده دست زمانه</p>	<p>که زیر کان جهان از کند نشان مند نزارش که که یاران شهنی کند اند</p>
<p>قدم نه بجز ابات جز بشرط ادب بخانه شیوه در ویشیت و راه روی</p>	<p>که ساککان درش مهران پاوشند بیار باوه که این ساککان نمردند</p>
<p>مدان خجیر که ایمان عشق را کین قوم بهوش باش که منکام با او استغنا</p>	<p>شهان بی کمر و سر و ان کلمند نزار زمین طاعت بریم خود مند</p>

جناب عشق بلندست سمتی حافظ  
که عاشقان به بی سمان بخود مند

<p>جهستیت ندانم که رو بجا آورد جره میزند این طرب مقام شاد</p>	<p>که بود ساقی و این باوه از کجا آورد که در میان غزل قول آشنا آورد</p>
---	--

تو نیز باده چنگ آرد و راه صحرای کس  
 و لاجو غنچه شکریت ز کار بستن  
 رسیدن کل و نسیم بخیر و خوبی باد  
 صبا بخوش خبری به پد سیلان است  
 علاج ضعف دل ماکر شمساقیت  
 بنسک چشمی آن ترک لشکری نازم  
 مرید پر مغاز من مرغ ای شیخ

که مرغ نوحه پارسا از خوش فاد  
 که با صبح نسیم کرگشت آورد  
 شکوفه شاد و کشتل در صفا آورد  
 که مژده طرب از گلشن صبا آورد  
 برار سپر که طیبیا مدد و آورد  
 که حمله برین درویش یک قبا آورد  
 چپ را که دهن تو کردی او چا آورد

فلک غلامی حافظ کنون کند براد  
 که البته بدر دولت شما آورد

دوش دیدم که ملایک در میخا نبرد  
 ساکنان سرم سرو عفاف مکتوب  
 آسمان بار امانت شوانست شنید  
 چنگ منفاد و دولت همه را غدر نبرد  
 لشکر آید که میان من او صلح افتاد

کل آدم نبر شمشاد به بیجا نبرد  
 با من راه نشین با دستان نبرد  
 قرعه کار بسم من دنیا نبرد  
 چون ندیدند حقیقت از فضا نبرد  
 حوریان رقص کنان سپاس نبرد



آتش آن نیست که بشعله زدند و شمع	آتش آنست که در زمین پروانه زدند
<p>کس چو حافظ کشید از رخ اندیشه نقاشی تا سزای سخن را بقلم شان زدند</p>	
<p>سهای اوج سعادت بدام ما افتد جباب و ابر بر اندازم از نشناختگان بشی که مادر او از افاق طلوع کند بیار کاه تو چون باد را بنا شد جو جان فدای لب شد خیال همی تم خیال زلف تو گفتا که جان در سینه</p>	<p>اگر ترا که زری در مقام ما افتد اگر ز روی تو عکس بجای ما افتد بود که بر تو نوری بیام ما افتد کی اتفاق جواب سلام ما افتد که قطره ز زلالش بجای ما افتد کزین شکار فزوان بدام ما افتد</p>
<p>ز خاک کوی تو مر که که دم زنده جفا نیم کلش جان در شام ما افتد</p>	
<p>دست از طلب بر آید تا کام بر آید بکشیی تر بتم را بعد از وفات و بیکر نهای ره که خلقی و اله شوند و حیران</p>	<p>یا تن سید جانان جان ز تن بر آید کز آتش مردم دو در آگش بر آید بکشی لب که فریاد از مردون بر آید</p>

<p>تا زنجیره دمی نام و نشان خواهد بود  حلقه پیر معان از ازل در گوشت  بر سر تربت با چون کندی تن خوان  بروای ز راه خود بین که چشم من تو  ترک عاشقی ش من است برون رفت  چشم من شب که ز شوق تو نهند سر</p>	<p>سز ما خاک ره سپهر معان خواهد بود  بر معانی که بودیم و معان خواهد بود  که زیارت که زندان جهان خواهد بود  را ز این پرده نمانست و نمان خواهد بود  تا در خون که از زمین روان خواهد بود  تا در صبح قیامت نکران خواهد بود</p>
<p>بخت حافظ که ازین گونه مدد خواهد کرد  زلف معشوقه بدست تو گران خواهد بود</p>	
<p>که در مخزن اسرار مناست که بود  عاشقان زده اربابا با مناست  از صبا پرس که ما را سینه تا در صبح  طالب لعل و کز نیت و کز نه حور شی  گشته غمزه خود را زیارت می آید  ز کس خون دل ما را که نماند میگری</p>	<p>حقه مهر بر بدن مهر و نشانست که بود  لا چرم چشم که بر ما مناست که بود  بوی زلف تو همان نوحانست که بود  همچنان در عمل معون و کمانست که بود  ز آنکه چاره همان کن گرانست که بود  همچنان در لعل تو عیانست که بود</p>



حافظا باز نما قصه نو با به پیشم  
اگر درین چشم سمان آب روانست که بود

آن یار که ز فاخته ما جای بری بود  
سر تا قدش چون یی از عیب بری بود

متظور خبر دمنده آن ماه که اول  
از چنگلش اختر بد محب برید بر  
عذری نهی دل که تو درویشی او را  
دل گفت فروکش کنم این شهر پیش  
شانه ز راز دل ما پرده برافت  
ادوات خوش آن بود که با دوست بهر  
خوش بود لب لعل و کل و سینه و بسین  
خود را بکشید بی ازین رشک که کلرا  
با حسن ادب شین صاحب نظری بود  
اری چسبم دولت دور قری بود  
در مملکت حسن پیر تاج دوری بود  
سپاره ندانست که ما زین سفری بود  
تا بود فلک شیوه او پرده دوری بود  
باقی همه چا صلی و خجری بود  
افسوس که آن کینه روان رسکدی بود  
با ما وصیا وقت سحر پرده لعلی بود

سرخ سعادت که خدا داد غلط  
از زمین دعا شب و ووردن خوبی

گوی میکده یارب سحر چه مشغله بود  
که جوشش شاد و ساقی و شمع و شعل بود

<p>حدیث عشق که از حرف و صورت مستغنیست          مباحثی که در آن مجنون بریفت          دل از کرشمه ساقی بشکر بود          قیاس کردم و آن چشم جاودا است          بگفتش بچشم بوسه حواله کن          ز اختر قطره سعد در ترکه کوه</p>	<p>بنا که دلف و فی در زوشن و غلبه بود          و رای مدرسه و قال و قیل مسلب بود          ز نامساعدی نختش آن کی کلبه بود          نزار ساج چون سامر شیش در کلبه بود          بختی که کت کیت با این معانی بود          میان ما و رخ یار من مقابل بود</p>
<p>دمان یار که در مان در حافظه داد          قنار که وقت مروت به تنگ بچو</p>	
<p>دوش در حلقه ماقصه که تو بود          دل که از تاوک مرکان بود میکشت          به عضا اندر صبا که تو پای میاید          من سرشته هم از اصل سلایک          عالم از شور و غم عشق خیز شده است          بگشاید بقیه تا کبک پیدل من</p>	<p>تا دل شب سخن از سلسله سوی تو بود          بارش تاق کما تخانه ابروی تو بود          ورنه در کس رسیدیم که کردی تو          و ام را هم سنگن طس که سویی تو بود          فیه ایله جهان غنسه جاودی تو بود          که گشادی که مرابودر پند تو بود</p>



بوفای تو که بر تربت حافظ بکند  
کز جان میت و در آرزوی تو بود

اگر نه باوه غم دل زیاد من برید  
هنیب حاوشه بنیاد ما ز جایزد

اگر ز عیان مستی فرو کشد کند  
فغان که با کیم چو غایب یا تفلک  
کجا ز کشتی ازین در طبع کجا بود  
کسی نبود که دستی ازین غایب  
مباد کاش محرومی آید  
مباد کاش محرومی آید  
دل ضعیفم از آن سبکینه بطرف چمن  
طیب عیش من مباد خور که این سخن  
که جان زهرک بر بیماری صبا  
فراغت آرد و اندیشه خطایزد

بسوخت حافظ و کس حال او بساز گفت  
اگر نیم پیامی خدا بر آید

داد که از افک چو کشتن سایه باد  
زلف سیاه بر زخم چشم و چراغ عالم  
دشمن رو سیاه تو خورم چون خاله  
مهر جنین عوس با باکره مت حواله با  
جان نیم دو نفس دشمن کجا بود  
باده صافی و ایت فرق و پایا  
دگر فکر بکرم محرم مدحت تو شد  
ای پرچم مولت چشم و چراغ عالمی

<p>حاست از سماع آن محمدم نباله و از لب خوان حشمت سهل تر نواله</p>	<p>چون بهوای درخت زره ترا سنا ز بطبق سپروان در صمیم دور که پست</p>
<p>طایره دولت اگر باز کند آری یار باز آید و با وصل تو آری میکند</p>	
<p>بخورد خونی و ندید پز شاری میکند باقت غیب نداده او که آری میکند مکش باوص با گوش که آری میکند باز خواند مگرش نقش و سخاری میکند چرخ در کشد و دفع سخاری میکند</p>	<p>دیده را و بست که در کبر که نماند دوش گفتم که کند لعل لبش چایه من کس نیاید بر او دم زدن از قصه ما داوه ام باز طرب را بتدر روی گو که می که ز بزم طربش غمزده</p>
<p>حافظ که بروی برد او هم روزی کذری بر سرست از کوه کیم آری میکند</p>	
<p>تقدیرت و کار بد دولت خاله بود تدیر آن بیام شراب و وساله بود در چین زلف آن بت مشکین کلار بود</p>	<p>دیدم خواب خوش که بدستم پاله بود چای سال بند و عصمه شیدیم و عاقبت آن نادمه او که بنخواستیم ز بخت</p>



از دست برده بود و وجود غم خمار  
خون میخیزد و لیک بجای شکایت است  
بر طرف نکشند که در افتاد و وقت صبح  
هر که بخاشد مهر و زخونی کلی خنجد  
و دیدم شمشیر و لکسن حاقط بشیخ

دولت مساحت آمد و می در پیا لای بود  
روزی ما زخوان کرم این نواله بود  
آن دم که کار مرغ چمن آه و مال بود  
در زسکه را با ز کجبان لاله بود  
سر پست از آن سفینه باز صدر لاله بود

آتش نمکند در دل بلبل نسیم باغ  
زان داغ سهراب که در جان لاله بود

سالمنا و نشت را در که صهبا بود  
نیکی سپهر نغان پهن که جو ما بدست  
و در دانشن با چله بشو نیدی  
دل چو پر کا رجب سرود روان بود  
مطرب از در محبت علی خوش پروا  
می شکم ز طرب زانکه جو کل بر باغ  
از بتان آن طلب از حسن نسیانی دل

رو تن میگرد از دور پیش دعا می بود  
هر چه که دریم بحشیم که من ز سپا بود  
که فلک دیدم دور چشمش زانا بود  
و اندران ایره سرشته در چای بود  
که حکیمان جبار زاره خون مال بود  
بر سپهرم سایه آن سر و سنی لاله بود  
کین کسی گفت که در علم تطوادا بود

بیا لاله بود

<p>بیرد اجسرد و صد بنده که از او کند  چپو و در سلامی او نشا و کند  که در خرابی چو مالطف تو آباد کند  که بر جنت گذری بر سر فریا کند  که در باره حکیمان چه بنیاد کند  که در مشاطه چه با حس خداد کند</p>	<p>کلک مشکین تو روزی که ز ما یاکند  فاصد خرت سلی که سلامت باو  استخان کن که بسی کج خراوت بیند  یارب اندر دل آن خسرو شیرین انوار  حالی عشوه عشق تو ز بنیاد برود  گوهر پاک تو از مدحت مستغنیست</p>
<p>ره بنبریم بمقصود خود اندر نبرد  خزم آرزو که حاقطره بغداد کند</p>	
<p>ترا درین سخن انکار کار ما سپید  کسی بحسن و ملاحی بسیار ما سپید  بیار بچخت حق که از ما سپید  یکمی بیک صاحب عیار ما سپید  بدل پذیر ی نقش نگار ما سپید  که روشن بهوای دیار ما سپید</p>	<p>بحسن خلق و وفا کن بسیار ما سپید  اگر چه حسن فروشان بجلو ما سپید  تجی صحبت دیرین که هیچ مرام  نزار نقش بازار کاشتا آید  نزار نقش بر آرد کلک صبیح  در نغ قافله عمر کا بجای نقش</p>



دلازطن حضوران مرغ و این باشد  
جان نری که اگر خاک زهوی

که بد بخاطر امیدوار ما سپند  
غبار حاسری از زهنگار ما سپند

بسوخته حاقظا و ترسم که شرح غصه او  
بسمع پادشاه کامکار ما سپند

کی شعور بگیرد خاطر که زین باشد  
از لعل تو که با یک شکر زین باشد  
عنا که نیاید بود از طعن حضور دای  
هر کوه کند فیهی زین کلک خیال آید  
جام می دخن ل که یک کبکی آید  
در کار کلاب و کل حکم از این آید

یک نکته ازین معنی کتیم و بدین باشد  
صد ملک یمانم در زین یکین باشد  
شاید که جو اینی خیر تو دین باشد  
تفسیر بگرام از خود صورت کتیم  
در دایره قسمت اوضاع چنین باشد  
کان شاه بازاری دین پرده این باشد

آن نیست که حاقظا زندی رود خاطر  
کان سابقه پیشین تازد ز این باشد

در نماز خم ابروی تو با باد آمد  
از من اکنون طبع صبر و دل قوی آمد

حالتی رفت که بجز این بفرماید  
کان نخل که تو دیدی همه بر باد آمد

<p>موسم عاشقی و کار به بنیاد  ای خوشتر و که از بارم از او  شادی آور و کل با و صبا شاد  حمله چسب پارای که دام او  دلیاست که با حسن خدا داد</p>	<p>باوه صافی شد و مرغان چمن شنیدند  زیر بارند و خندان که لغت تی از  بوی بهبود و از وضع جهان ششیم  ای عود پس هنر از بخت شکایندی  دل فریبان بنای همه زیور بستند</p>
<p>مطرب از گفته حافظ غزلی چند بخوان  تا بگویم که عیب در طرب باو آمد</p>	
<p>دل نه زانده چیدستی لب بر سیاه  از آن بخون ال از ایمی پنداید  چگونه کم شود صبر و صدم پنداید  چگونه دشمن من بر شتم چشاید  ز دیدگانم باران غشم فرو آید  و گریه کنم کوسین در اثر میخاید  دری بنید و تا دیگر نیسکاید</p>	<p>شم ز رخ فراوان در می نیسیاید  دو چشم من ز رخ او را ندیده سو  چرا بگریه چشم و چرا نبال کوش  جو دوست دارم از من گرفت پزای  بخار حسرت خون بر شود ز دل بر  اگر ناله کم گویند نیست حاجت  غمی نباشد از آنکه خدای است حل</p>



دل که غیب نماید چاهم دارد  
بخط و خال که ایمان مدد خردین  
نه درخت تخیل کند جفای خزان  
رسید مو سحران که طرب چون ز سحر است  
نراز بسای می گویند جو کل می از  
ز سر غیب کس که با بنیت قصه بخوان

نه خاتمی که دمی کم شود چه چشم دارد  
پدست سناوشی ده که محترم دارم  
علامت هست سر و دم که این قدر دارد  
نهد بسای قدح مر که شسته دارم  
که عقل کل بصدت غیب تمام دارد  
کدام محرم دل درین زرم دارد

ز چپ خرقه حاقطه هر طرف بتوان است

که ماصم طلب میدیم و او ضم دارد

سر که را با خط بنرت سر سودا باشد  
تو خود ای کوه بگردان بجایی است  
درین سر مژه ام لب روانت پیا  
طنل ممد و دو خوسم زلف تو ام بر بزر  
چون ل من دمی از پرده فرود آئی  
من از خاک لاله لاله صفت بر تیرم

پای ازین دایره سپردن تهنه تابا  
که نعمت دیده مردم همه در پیا  
اگر ت میل لب جوی و تماشا پیا  
کاندان سایه فرادان دل شایسته  
که در کباره ملاقات ز سلیه پیا  
دماغ سوزد ای تو ام سپر سو پیا

چشم از ناز جانم قنطاریه میسازد		سرگرازی صفت زگرگن رعنا باشد	
چو دست در سینه افش زخم تاب رود		در آشتی طلسم با رعنا بود	
چو ماه نوره چکار کان قطب را		ز نیکو بشه برود رعنا بود	
بش شراب خرام کند به پیداری		و که برود ز شکایت گم خواب بود	
طریق عشق پاک شود و شیه است اول		سپند آنگه درین راه با شتاب بود	
جباب را جوخت باد خوت اندر سر		کماه داریش اندر سر شراب بود	
کدایی در جانان سلطنت مغزوش		کسی ز سایر این در به اتفاق بود	
جباب راه تو بی حافظ از میان برین		خوشا کسی که درین راه چجاب بود	
اگر روز ز پیش شهاب بر آید		و در از طلب نبشیم مکنیه بر خیزد	
و که بر بگذری یکدم از وفا دوری		چو که در پیش افتم چو با بگریزد	
و که گم طلب بوسه صد نه از آفتوس		ز خمر و منش چون شکر فرویزد	
من آن زینب که در کس تو می بینم		بس آب روی که با خاک ره بر آید	



فراز و شب بیابان عشق و ام بخت  
تو عمر خواه و صبور که چرخ شعبده

کجاست شیردل که بنا بر سپهر سینه  
نه از بازی زین طره فخر بر کمر

ز باوه خوردن پنهان ملول شد حلق  
که که گزیند کئی روز کار بستیزد

مرا بر ندی عشق آن خضول عیب کند  
کمال سر و محبت بین نه نقص و کنا  
جان بر زوره اسلام غمش ساقی  
ز چپ جور بهشت از زمان بر آید بوی  
یکدیگر کج سعادت قبول اسل دل  
شان وادی این کی سپهر بر

که اعتراض بر اسرار علم کند  
که سر که بی سنرافند نظر بوی کند  
که اجتناب ز صبا کلمه صیبت  
که خاک میکند ما چهره چپ کند  
بسا و پس که درین کلمه شک و کند  
که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون یحکاند و دین حافظ  
جو یاد فوت زمان شب و شب کند

ابرا از آری بر آمد با نوروزی وید  
شا پنهان در چلو و من شرمسا که لید

وجه می میجوام و مطرب که سیکو بید  
با عشق و غلغلی صعبت می باید شید

<p>باده وکل از بهای خرقه می باید چرخ  من همبگردم دعا و صبح صاید  گو گریه گو سیاه گوشه بوی شنید  چایه در نیکنامی نیستی می باید دید  ان نظاول که نزلت تو من دیدم که دید</p>	<p>تخط جو دست آب روی خود نمی باید پود  غالبها خواهد گشود از دو کلم کار می  یابی و صد نه ارا ن شده آمد کل بیباغ  و اسمی که چاک شد و عالم زندگی حیاک  ان لطایف که لب علی تو کهن است که گفت</p>
<p>تیر عاشقش ندانم بر دل حافظ که زد  این قدر دیدم که از شعرش خون چکید</p>	
<p>ز باغ عارض ساقی من زانای که  چو در میان چمن بوی آن کلا لبر لید  که بی طالت صد غصه میکند لبر لید  که شمه زبانش بصد رساله لبر لید  خیال بود که این کار بی حواله لبر لید  بلا بگرد و دو کام من ز رساله لبر لید  ز خاک کاکه بش صد نه زانای که</p>	<p>جو افتاب می از شرق سپا لبر لید  نیتم در سپر کل بشکند کلا کبیل  ز کرد خوان کون فلک طبع نتوان  حکایت شب بجز آن حکایت  بسی خود نتوان بر دین بگو مرقص  که تیر بونج نبی صبرست در غم طوفان  نیتم وصل تو که بگذرد تبرت خط</p>



برآمد و خاطر مجمع و یازنار برین آرد  
 حرم عشق را در که بسی بالاتر است  
 و آن شک شیرینت مگر ملک سید است  
 بل لعل و خط مشکین جوانست اینست  
 جو در روی سینه اش توانای عشق دان  
 بخاری منکر این مرغ ضعیفان  
 بلاگردان جان تن دعای ستمند است  
 صبا از عشق بر زمی بگو با آن جوان

سعادت دولت او گشت تمام زمین آرد  
 کسی آن پستان بود که سر در آید  
 که نقش خاتم لعلت جهان زیر کین آرد  
 بنارزم و لب جو در که خشن آید  
 که دوران تا تو انبیا بسوی زمین آرد  
 که صدر مجلس غمت خیره درین آرد  
 که پند خیر از آن خرم که ننگ در حوسه  
 که صد شبید و کینه و غلام کین آرد

اگر گوید آنچه اسم جو جاقط غافلست  
 بگویدیش که سلطان کدای همنشین است

نفس برآمد و کام از تو برنی آید  
 صبا شخیم من انداخت خاک از کوش  
 قد بلند ترا تا زیمیکیرم  
 میغم زلف تو شد دل که خوش روی آید

تقان که بخت من از خواب زیمی آید  
 که آب زیم که در قطره زیمی آید  
 درخت کام و در آدم زیمی آید  
 وزان غریب بلاکش خبری آید

ز شصت صدق کشووم نه از ریر عا

ولی چو دویکی کار گزنی بد

کینه شرط و فاکرک سپر بود حاقط  
برو اگر ز تو کار اینت در نمی آید

خوشا ولی که در ام از پی نظر زد  
طبع در ان لب شیرین مکرز اولی  
سواه و دین غنیم دیدن ام با شیک  
ولا مباحش خنن مزین کرد و بیاید  
لو که ز مکارم احسان عالمی کرد  
سیاه نامه ترا ز خود کسی نمی پیسم  
من که اموس سپر و قاضی ام  
بپوشن امین عفو بی بدلت مست

بهر دوشن که تخوانند خنچن زد  
ولی جلوه نه کس از پی شکر زد  
که نقش خال تو ام سر که از نظر زد  
که سچکار ز پشت بدین بر زد  
و فاعو عمد من از خاطر بد زد  
چگونه چون قلم و دول نشد زد  
که دست در کوش بر لبم فر زد  
که آب روی شریعت بدین فر زد

بیار باده و اول بدست حاقط ده  
بشرط آنکه ز مجلس سخن بر زد

پر پانم که گز دست بر آید

دست بکاری ز م که عصه پید



نظر دل نیست جای صحبت اضداد  
 صحت حکام ظلمت شب پیدا  
 بر درار باب می مروت دنیا  
 ترک کدایی بکن که گنج بیای پی  
 صالح و طالح متاع خویش نمود  
 میل بدل تو عمر خواه که آنز

دیو چو سپردن رود فرشته در آید  
 نور ز خورشید جوی بود که بر آید  
 خند نشینی که خواجگی بد آید  
 از نظره روی که در گذر آید  
 تا که قبول افتد که در نظر آید  
 مانع شود سپهر و سخن کل بد آید

عقلت حافظ درین سراجه عجب نیست  
 سر که پنجه ز رفت سخن پیدا

صبا به تنیت پر میفرودش آید  
 مواجح نفس گشت در باغ کبک  
 شور باده جنان بر فروخت با دهر  
 بکوش کوشش نویسن ازین بخت بد  
 ز مرغ صبح ندانم که سوین آید  
 چه جای صحبت نامرست مجلس آید

که موسم طرب و عیش نماز و بوی  
 درخت بهشت دروغ در جوی  
 که خجسته غرق عرق گشت و کلنجوش  
 که این سخن سخن سحر از نامم بگو  
 چه کوشش کرد که باد ز زبان خویش  
 سر پا که پوشاک خردم پوش آید

ز غناها

کمز مستی زه و ریابوشل	زخافقه پنجاه میسرو و حاتم
<p>بخت از دمان دوست نشاتم نمید  دولت خبر ز از نام نمید</p>	
<p>بد عهدی امانه ز نام نمید  یاست پرده دار نشاتم نمید  کاجا مجال بادوز انم نمید  دوران جو نقطه ره بمیانم نمید  حافظ زاه و ناله انام نمید</p>	<p>ایه بر بوسه ز لبش جان همیدم  مردم از اشتیاق و درین پرده  زلفش کیشنه باوصیایخ سخته  جند انکه بر کنار چو پر کار میوم  شم روم بچوبان به پیغم خجال دو</p>
<p>سکر بصیرت و به عاقبتی  ایتم نمی پستاند و انم نمید</p>	
<p>در نه اندیشه این کار فراموش  دست با بنیاد مقصود و در اعوش  افزین بر نظر خاک با پوشین  شهری از مظلمه خون سیاوشین</p>	<p>صوفی از باد به اندازه خوردی  انکه کچو عجمی از دست تو اندوان  پر با کف خطا بر قلم وضع برت  شاه نرکان سخن مدعیان تو</p>



چشم از آینه اران خط و خاکین  
ز کسست تو از من کش مردار

لبم از بوسه رباین برودون  
خون عاشق بقدح که بخوردون

بغلامی تو مشهور جهان شهر حاقط

حلقه بندگی زلف تو در کوی پیشین باد

روی تو همیشه لاله کویان

واندر سر من خیال عشق است

قدتمه دلبران عالم

سر سپرد که در جن بر آید

چیشمی که نه فشه تو باشت

هر جا که دل نیست در غم تو

حسن تو همیشه در قرون باد

هر روز که هست در قرون باد

در خدمت قامت کویان

پیش الف قدرت جو نوان

از کوی مر اشک سحر خوان

بی صبر و قرار و بی سکون

لعل تو که هست جان حاقط

دور از لب مردمان دوان

یا با دانه سر کوی تو ام تران بود

راست چون سوسن گل از شربت کوی

یده رادوشنی از خاک در صحن

بر زبان بود مرا آنچه نه ترا دران بود

<p>عشق سبکیت بسج انچه در مشکل          جتوان کرد که سعی من دل باطل بود          خم می دیدم و خون دل با در کل بود          مفتی عقل برین سید لا عقل بود          خوش درخسید ولی دولت مستعمل بود</p>	<p>دل چو از چرخ و نقل معانی بود          در دلم بود که بی دوست نباشم کز          دوش بر یاد جزینان جزایات شدم          بکنشتم که به سرم سبب فراق          راستی خام نیروزه بولسختی</p>
<p>دیدم آن قهقهه کبک خرامان          که ز سر چرخ شامین قضا عیان بود</p>	
<p>بمی نغوشش ز کجا که زین تهر می          ز می سجاده تقوی که کیسای عری          جرافقا دین سپر مارا که خاک          کلاهی لگشت اما تیر که سر می          غلط کردم که یک طوفان بصدیق          که شادی جهان کسیری علم شکستی          که کچو منت دو مانده صد زین می</p>	<p>دی باغم لب بر برون جهان کبک می          بکوی میفوشان شامی بر          رقم سر ز نشها کرد که زین با رخ          شکوه تاج سلطانی که هم جان دور          بس آسان می نمود اول غم در پای          ترا آن به که روی خود ز مشت جان          جو حافظ و قناع کوش ز دنیا می</p>



<p> یاد باد آن روز کاران یاد  باکند نوش باوه خواران یاد  از من است نرا لیران یاد  کوشش آن حق کاران یاد  ز غن رو و باغ کاران یاد </p>	<p> روز وصل دو پنداران  کام از تلخی غم چون رعد  گرچه یاران فارغند حال  بتلاکشم درین بند  گرچه صد رو دست در چشمم </p>
--	--

راز حافظ بعد ازین گفت ماند

ای دروغ آن راز داران یاد باد

<p> صبر و آرام تو اند من سبکین یاد  تم تواند گزشت و او من سبکین یاد  که عنان ل بشید ایلب شیرین یاد  انکه آن داد بش انان کله ایان  هر که پوست بد و عمر خوشین  خاصه و قتی که صبا مده و هر دو یاد  در ذوق رخت انجی خواجه الم لیدین یاد </p>	<p> انکه ز خسار تر از انک کل و غیرین یاد  و انکه کیسوی را رسم تطاول امو  من سماز و ز ز فو ما و طبع بد یاد  کنج نر که بنود کنج قناعت باقیست  خوش عود سیست جهان از زه صور  بعد ازین دست من و امیر و دیوان  در کف غصه دوران حافظ چون یاد </p>
--	--

<p>مخبر چون سپهر و جوان علم بر کوه  جو پیش صبح روشن شد که حال کزین  نکارم دوش در مجلس بزم قصه چون  من از زنگ صلاح آنگه چون انام  کلام سخن است آخیزت این آغوشی  خیال شسوار پیخت شد تا کوه  در آینه و رنگ ز سارین جان او چون  نفس با خرقه سپین کجا آمدند</p>	<p>بدست رحمت یارم در اندازان  بر آمد خنده خوشن غور و کجا  که بکشید و از کلبه و بر لبهای  که چشم با دیده پیمایت صلابت  که اول چون برون آمد ز بند  خداوند آنگه از شکلی بر قلب  جو تشنه است و او اول هم سیر  زن سویی که در کاشانه خجسته</p>
<p>تظیر بر قعر توفیق و بمن دولت نشا  بن کام دل حافظ که فال خجسته</p>	
<p>بحالت آفتاب نظر ما  سمای زلف شامین شتر را  کسی کو بسته زلفت نشا  ولی کو عاشق رویت نکند</p>	<p>زخولی روی خوبت خوبتر  دل شایان عالم زیر پر باد  جو زلفت در هم روز پر باد  همیشه تر در خون حکما</p>



دل مجروح من پیشش بیاد	بنا چون غمزه آن ما و کشتا
ندان جان پر از شد و شکرتا	جو لعل شکسته نیت بو بخشید

بیجان شتاق روی تست حافظ

ترا در حال شتاقان لطف بیاد

و صل تو کمال حیرت آمد	عشق تو نال حیرت آمد
هم با هر حال حیرت آمد	بس فرغ فال وصل کافر
آنجا که خیال حیرت آمد	نه وصل بماند و نه واصل
بر چهره تحال حیرت آمد	یکدل بنا که در غم او
او از سوال حیرت آمد	از بر طریقه که گوش کردم

سره تا قدم وجود حافظ

در عشق نال حیرت آمد

گفتا که می نبوشم غم دل بیاد	وی پر پیغف روش که ذکرش بیاد
گفتا قبول کن سخن و بر جد با	گوشم سیاه میدهم با و تنگ دنیا
کو بر این معامله عین مباحث	سود و زیان و مایه جو خواهد شد

بادت پرست بادا کرد ال نهی هیچ	در معوضی که تخت سلیمان رود
<p>حافظ گرت زیند حکیمان ملالت است          کوه کنیسیم قصه که عمرت در بارنا</p>	
<p>اکنس که بدست جانم دارد          آبی که خصر حیات از دیانت          سرشته جان بجام بکند          ز کس هم شیوهایستی          پرده ن زلب تو ساقی است          ذکر رخ و زلف تو دم را          مادی و زاهدان تقوی          بر سینه ریشش در مندا</p>	<p>سلطانی جسم ما دم دارد          در میکده جو که چایم دارد          کین شسته از قطام          ارشیم خوش تو دم دارد          در دور کیسه که جانم دارد          و رویت که شایم دارد          تا یار سپر که ام دارد          لعلت نمک است دم دارد</p>
<p>در چاه زنج جو حافظ ای جان          حسن تو در صبر غلام دارد</p>	
کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد	محقق است که او حاصل نظر دارد



چو خاد بر سر فرمان و طلعت  
کسی بوجهل تو چون شمع با زردی  
بپای بوس تو دست کسی رسد کورا  
رز به خشک بر بجم سپار با دنا  
ز باوه سحیت اگر نیت این نه کس ترا

تساده ایم مکر او تبیغ بر بار  
که زیر تنغ تو سر دم سهری کرد  
چو آستانه برین در همیشه دارد  
که بوی باوه مداوم دماغ تر دارد  
دوی ز و سوخته عقیل خچر دارد

دل شکسته حاقط بخاک خواهد

چو لاله دماغ موایی که بر چکودا

در ازل تو چو حسنت ز تجلی زدم  
چلوه که در حق دید ملک عشق بد  
عقل منجاست که آن شعله چراغ افروز  
مدعی خواست که آید تا شاکه از  
دیگر آن فرقه قسمت همه بر سرین  
جان علوی موسی چاه ز تخان بود  
حاقط آن ز در نظر نایب عشق تو بود

عشق پیدا شد و آتش عالم زد  
عین آتش شد از آن غیرت بزم  
برق غیرت بر خشید و جهان گرم  
دست غیب آمد و بر سینه گرم  
دل غم دیده ما بود که هم غم زد  
دست در حلقه آنزلک هم اندر خم  
که قلم بر سپهر اسباب دل خرم زد

<p>         بهار عارض خطی بخوان          بقای جاودانش که عمر جاو          ندانت کم که این دریا جوی          کین از گوشه کرد دست          بدین سر خسته اش بنشان          که آفتاب است تاخیر طالب          که بر کل اعتمادی غنیت          که از چشم بداندیشانیان          که از چشم بداندیشانیان          که از چشم بداندیشانیان          که از چشم بداندیشانیان       </p>	<p>         تی دارم که کرد کل ز سبیل سایان          غبار خط بپوشانند خورشید خندان          چو عاشق تشنه ام کفتم که بروم کوم          ز چشم جان نساید بر دازم سو که          ز سر و قد و جویست مکن چشم          بقدر که از می نهی خدا را زود صدیم          جو در رویت تجدید کل مشهور دان          ز خون جرم امین کن اگر آید          پنهان چو بر حال و حال این          خدا را در من بستان از وای چو       </p>
<p>         چه غدر بخت خود گویم که آن عیار است          تنگی گشت حافظ او سکر در ما       </p>	
<p>         ز دور کارش آن رخسار          که بجای رسد که بضاعت       </p>	<p>         از سر کوی تو سر کو بسلا مترو          ساکن از نور هدایت طلبند راه       </p>



<p>که روی آخو عازمی و معشوق مگیر          ای لیل دل کم گشت خدا را بد          حکم مستوری و پستی همه بر جا          کاروانی که بود بدتره اش لطف خدا</p>	<p>حیف اوقات که مگیر بی طایب بود          که غریب از بند دره بد لالت کرد          کس ندانست که از خیر چه جا          بخت بنشیند بی جلا ت برود</p>
--	---

حافظ از چشم حکمت بگفت اور جا

بو که از لوح دولت نفس خجالت برود

<p>دوش کنی ز یاد کفر کرده با          کارم بدان سید که هم از تو دگر          در چمن طره تو دل نا حضاظ من          امروز قدر نیند عزیزان شایسته          دل خوش شود ز یاد تو هر که کرد          از دست زخم بود و جو و من ضعیف</p>	<p>من نیز دران بهاد و هم تر جا بود          هر شام برق لامع و هر باد بود          هر که گفت مسکن مالوف یاد باد          یا رب روان صاحب ما از تو شاد          بند قبای عشق رک کل مشکینا بود          صبح سویی وصل تو جان تیر باز بود</p>
--	--

حافظ نهاد نیک تو کام تر بر آورد

جانها ندای مردم نیک کون سا بود

<p>دل من بدور رویت زخون فریاد دارد      سر ما فرو نیاید بجان ابروی کسی      زین بقیه تاب ارم که ز زلف تو زند      بچین خرام و سبک بر تخت کل کمال      شب ظلمت و بیامان کجا توان      من و شمع صبحکای سوزان بچو و کام</p>	<p>که چو سپهر و پای بندت چو لاله افرا      که درون گوشه کیران ز جهان فرایغ      تو سیاه کم به این که چه در دماغ      بنده شاه ماند که بکف ایغ افرا      کمران که شمع رویت بر هم چو افرا      که بسوختیم و از مات ما فرایغ افرا</p>
<p>سر از س عشق دار و دل در دست      که تخاطر تماشا شوای باغ دارد</p>	
<p>مسلمانان مرا وقتی دلی بود      بگردانی چنین افتادیم غم      دلی همه رو یاری مصطفی      ز من ضیاع شد اندک لوی      برین جان پریشان ز جانی      مرا عاشق بقیم سخن کرد</p>	<p>که با کوی گفتمی که سگش بود      بند پیرش آمد ساجلی      که اسپتظار مر اسدلی      چه دامن کیم یار بستلی      که وقتی کار دانی کالی بود      حدیتم گفتمت سر محلی بود</p>



کمودیکر که حافظ نمکته و اوست

که ما دیدیم و محکم جاسلی بود

هر آنکه جانب اسل خدا نمکته دارد  
خداش در همه حال از بلا نمکته دارد

ولا معاش جهان کن کرت بلعرو پای  
کرت مواسات که معشوقه نکسله پیمان  
صبا دران سز لطف ارد دل مرانی  
حدیث دوست نکویم مگر بجز حق دوست  
جو قفمش که دل من نگاه دارد چه

فزشته ات بدو دست و خاک نمکته دارد  
نگاه دار سز شسته تا نمکته دارد  
ز روی محسوس بکوبش که خاک نمکته دارد  
که آتش شناسی آشنای نمکته دارد  
ز دست بنده چهره و خاک نمکته دارد

غبار راه گذارت کجا ست حافظ  
بیا و کار نسیم صبا نمکته دارد

جان پچال جانان و قی جانان دارد  
بهمچکنش فی زمان لسان بندگی  
سز شبنمی درین ره صد بحر حقیقت  
دو قی بنان ندارد بی دوست زندگانی

وا عکس که این ندارد و خاک گران دارد  
یا خنجر بندارم با ایو نشان دارد  
در داکه این معاشخ و بیان دارد  
بی دوست زندگانی و قی جانان دارد

<p>جک خمیده قامت میخواند بخت احوال کج فارون گایام در اوین</p>	<p>بشنو که پذیران سچت زبانی باغچه باز گوید تا زرنمان</p>
<p>کس در جهان ندارد یک بنده همچو زیرا که چون تو شای چه جهان</p>	
<p>روشنی طلق تو ماه بداد کوشه بروی قست متران تا جگند بارخ تو دود اول فی من شما کرم نظاول رفت شوخی ز کس نکر که پیش تو گو برد و اسپتین بکوی</p>	<p>پیش تو کل رونق کنی اید خوشتر ازین کوشه با پند اینه دانی که تاب آن ندارد کیست که او داغ این چشم در دیده او بر نگاه هر که درین استانه راه</p>
<p>حافظ اگر بجن تو کردی جاک آ کافر عشق اهی ستم گناه ندارد</p>	
<p>زنت دوستی بستان که کارم را جو همان حسد امانی بخت با این بار</p>	<p>نمال شمنی بر کن که رنج پیشا راز که در و سپر کشی جاناکرت سنی خمار</p>



شب صحبت غنیمت آن که بعد از روز  
 عاری از لیلی با که همدم در  
 نهار چون لایتم قرار یفتاب  
 بهار بر خوابی آن که در این چنین سال

بسی که روش کند که درون بسی بسی است  
 خدا یابد دل اندازش که بر مجنون آرد  
 بفر ما فعل پوشید که با شن تا آرد  
 چون سیرین صد گل رعنا و چون بلبل آرد

درین باغ از خدا خواهد که بر لاله سرچا  
 نشیند بر لب جوی و سر و تنی کنار

شاهان نیت که میویی در میان دارد  
 شیوه حور و پری که چه لطیفش لی  
 چشمه چشم ام ای گل خندان دریا  
 چشم و ابروی تو در صنعت تیغ آری  
 کوی خوبی که برد از تو که خورشید  
 دل نشان شد سخن تا تو بگو کس  
 با خرابات نشین زکرامات ملاف  
 در ره عشق نشد یک تبیین بران

طالب صحبت او باش که آنی دارد  
 خوبی آنست و لطف که خانی دارد  
 که بر امید تو خوش است روانی دارد  
 بستن دست مرا کن که گمانی دارد  
 نسوار است که در دست غمانی دارد  
 آری آری سخن عشق نشان می دارد  
 سر سخن وقتی در کت میکانی دارد  
 سر کسی بر حسب نوم گمانی دارد

<p>چسودا افشوی ای آنج و در کبر  دری دیگر نمیداندری دیگر  که پس برین و نشان بجای دیگر  برو کین و عطنی معنی مراد برین</p>	<p>سخن در احتیاج ما و است تقایم  خارا رجمی ای منعم که در ویش سرگو  من این قلم بجای نام سخن بری  سهر و چشمی برین کوی چشم از و</p>
<p>بدین شعر تر سر برین نشان خور  که سر تاپای حافظ را چو در زر میگرد</p>	
<p>آن را ز که از دل نهفتم بدرفت  ای دیده نکه کن که بدام که در ایش  چون نماند برین غم در هر چه کرد  منازه که در دست نیستم حرقا  بس کشید و آن نماند که بر یکدگر ایش  با در و کسان سر که در ایش  باطنیت اصلی چکند بدگر ایش  بس طره حرفیست که در ایش</p>	<p>پرانه سرم عشق جوانی بسرفا  از راه نظر مرغ دم گشت کیو  دردا که از آن اموی شکین چشم  از راه که ز خاک سر کوی شما بود  مرگان تو تا یغ جناب کیر آورد  بسین تجربه کردیم درین دیر کفایت  کرجان بد هر سنگ لعین کز  حافظ که نزلت بان کشتن بود</p>



که آفت جان که شود کار دل نامشده	بسویتم درین آرزوی خام و
درین دور که جربت و جوی کج	بسی شدم بکدی بر کارم و
بلا به گفت شبی بر مجلس تو شوم	شدم بچلین خاصش کین غلام و
پیام داد که خوانم شست باز	بشد بزندی دردی کشیم نام و
بدان طبع که بگویم مستی آن لعل	چه خون که در دم افتاد همچو جام و
بگوی عشق مندی دلیل راه قدم	که من بچویش نمودم صدم تمام و

نزار حیل بر کنجیت حافظ از فکر  
 دران موی که شود آن بخار رام و

عکس روی تو جو در آینه و جام قفا	عارف از خنده می و طبع خام قفا
غیرت عشق زبان همه خاصان	از کجا غمیش در من عالم قفا
من ز بسجده بجز ابابت ستود افتاد	اینم از عمد ازل حاصل فرجام قفا
زیرت پیش غمش ز قطنان بایر	و آنکه شد شد نه او نیک از جام قفا
آن شدای خواجه که در صومعه بازم	کار با ما رخ ساقی بومی و جام قفا
چکند کز پی دوران نرود چون کجا	هر که در دایره کردش آیم قفا

زان میان حافظ و لستوخته بنامم	صوفیان و استند اگر دمی نبرد	
	<p>من انکار شراب این چه حکایت باشد  غالبا این قدرم عقل کفایت باشد</p>	
<p>ناگهان سپهره آرم چه حکایت  عشق کار است که موقوف بد است  سپهره چه کند عین و لایا  تا تر آخو ز میان با که غنای  وز مستوری تا بخر غایت با</p>	<p>من کشته بهاره تقوی ز دلم با و  ز آید از راه بر ندی بس و خود  بند و سپهر معانم که ز جهان بر باند  ز اید و عجب نماز و من ندی بی  تا بغایت ره میخانه نمید استم</p>	
	<p>دوش از غصه خفتم که میسکنت  حافظ ارست بود جای میکایند</p>	
<p>بی باوه بهار خوش نشان  بی لاله عذار خوش سا  بی صوت نزار خوش سا  بی بوسه کنار خوش نشان</p>	<p>کل نی رخ یار خوش بنا  طرف جمن و سوا می نشان  رقصیدن مهر و و حال کل  بایا شکر لب کل اندام</p>	



باغ گل و گل خوشتر لیکن  
ز نقش که دست عقل نبده

بی صحت یا خوش نباشد  
جز نقش و نگار خوش نباشد

جان نقد محقر است حافظ

از بجز زنا خوش نباشد

یارم چو قبح بدست گیر  
در حبس فداوه ام چو مای  
در پاشش فداوه ام بر آری  
هر کس که بید چشم او گفت

بازار بیان شکست گیر  
تا یارم اشته بست گیر  
ایا بود انکه دست گیر  
که محبتی که مست گیر

حزم دل انکه سپهر حافظ

جامی زمی است گیر

اگر آن طایر قدسی ز درم بار  
دارم امید بدین اشک جو بار  
انکه تاج سر من خاک کف پاشین  
خوانند عقش رفت بیاران

عمر بگذشته به سپهر از درم بار  
برق دولت که برت از نظر بار  
پادشاهی کنتم که بر سرم بار  
شخصم از باز نیاید خبرم بار

کنار

<p>کشتار قدم یار کرامی کنم مانعش غفلت حکمت و شکر خوب کوس نو و تلی از با هم سعادت</p>	<p>چو بر جان بجه کار که مژگان ورنه که بکش نو آه سحر م ناکند که به چشم که نه یوسف م یار کند</p>
<p>آرزو مندرخ شاه جو ما حافظ متمی تا سلامت ز درم یازا</p>	
<p>شراب عیش نهان حسرت کار بی که ز دل کیشا ز سپهر با کن ز انقلاب زمانه عیب دار که پر قد بر شرط ادب کبیر زانکه بر که آه هست که کاوس کی کجاست ز حضرت لب شیرین سوزنی مگر که لاله بدانت پیو فای در بیا بیا که زمانی ز می خراب شویم نمیدهند اجازت مرا بسیر پیر</p>	<p>ز دیو بر صف زندان مرجه باد امان که بکیر سجده مند پس چنین کز کشتا ازین سپ نه نزاران نزار اید ز کاسه بر خمشید و به بنده و قباد که جو افتست که چون ز قف تح خرم که لاله میدد از خون دید بشود که تا بزاد و بشند جام می گفتند مگر ریم کنخی درین خراب آباد نیمه باد و مصلی و آب رکفت باد</p>



تو کجاست جو حافظ بنا کرده  
که بسته اند بر بر شمشیر و لبش

خوشه خلوت اگر یار یار من  
ز من بسوزم و او شمع انجمن باشد

من آن کین سیمان هیچ نتانم  
رو اندازد ایا که در صیقل  
مای که نفعن سایه شرفم کز  
بیان شوق جو حاجت که حالش  
مواهی گوی تو از سر بسوزم  
که گاه کاه بد دست امر من  
رقیب محرم و حرمان نصیب من  
وران دیار که طوطی کم از سخن  
توان شناخت ز سوزی که در سخن  
غریب ما دل که شتابد وطن

لسان سو پس کرده زبان شود  
چو عجب پیش تو اش مبر و در من

نصیحتی گفت بسو و بهانه  
یعنی هر دو جهان پیش عشاق  
معاشری خوش روی لبها  
چو قیمت از لی چمنو ما کردند  
هر آنچه ناصح مشفق بود بر  
که این عطای قللیست آن سبکی  
که در خویش بگویم با بیم  
که اندکی ز بوق رضاست در

<p>بغیرم توبه نهادم قدح زلف باده      ز وصل روی جوانان تنگی بردا      بدان سرم که تو شتم می و گفته گم      گرم جو شکست بر آتش نهی بگدا      می و سالار و محبوب چارده      نکفتت که خد کن زلف او ای      بیار ساغز یا قوت فیض خوشا</p>	<p>ولی کر شسته ساقی نمیکند تقصیر      که در کین که عمرت مگر عالم چه      اگر موافق بد پیر من بود نقد      که نقش حال نگارم نمیر و صغیر      همین بسبت هر صحبت ضعیف کیم      که می کشند درین حلقه با پی بر خیز      حسود کو گرم احضی به پین و سپر</p>
<p>چه جای گفته خواجو و شعر سلمان      که شعر حافظ ما به کف استهای میر</p>	
<p>یوسف کم گفته باز آید مکنعان      این ل غم دیده حالت بشود دل مکن      دور کردن کرد و روزی بخزاد      که بهار سر باشد باز حرکت      ای دل رسیل قاین باد پستی</p>	<p>کلبه حسن دل شود روزی گلستان      دین سپر شوریده باز آید بسا      و اینا میسان نباشد حال دولن      جز کل در پ کشتی ای مرغ شخون      چون ترا دوست کشتی بان طونان</p>



بان شو نویسد چون آنفرا بر پیر  
در میان کن ز شوق کعبه خوانی فدا  
گر چه منزل بر خط ناکست و نماید  
حال باد رفقت جانان ابرام بر

باشند از پرده باز میان چنان علم  
سز ز شمشاد کن خار بغیلان  
بسج را نیست کار ز اینان  
جمله میداند خدای حال گردان

حافظا در کج فقر و خلوت شبهای  
تا بود دورت دعا و در قرآن مجید

چون صبح کرد رسم جهان گری  
بر خواستم ز طلق ساقی بخوان خوش  
انگفت اطلاییه مهر جهان  
ان گوید از که ام صدق خواست تا

و افاق را ز حله ز رفعت شد نما  
در سپهر سواد به و در دل انبیا  
اراسته چو طلعت دستور کا  
بر روی سزار کوکب در میکند نما

حافظ ز جان غلام کسی شد که او بود  
از جان دل علامه شهنشاه و افضا

عبادت و آخر کل و بایران اشطاب  
دل بر گرفت بودم از ایام کل

ساقی بروی شایه سپن ماه و سار  
کاری بگردیمت پکان بودن

<p>از فیض جام و قصه بشید مکار  یاری چشم زخم زانسان کاه  چام مصع تو بدین در شمار بود  بر نقد ما بخش کن نقدیت کم عیار  تس با و خرقه زنده شمر خوار</p>	<p>دل در چنان بند و زستی سوا کن  خوش و استیست خرم و خوش خیری  می خور لبغ بر بنده که ز پی کرد  ز اینجا که پرده پوشی عفو کرت  تو هم که روزش در غمان برود</p>
<p>حافظ چو رفت روزه و کل بر پیروز  ناچار باده نوش که از تو ز رفت کار</p>	
<p>وز بوعاشق پکین خبر دروغ  نیم وصل ز مرغ سخن دروغ  کنون که ماه تمامی قطب دروغ  سخن کبوی و زوطی سکار دروغ  زامل معرفت این مختصر دروغ  از و طبعه زاد سفر دروغ  که در بهای سخن بیم و ز دروغ</p>	<p>صبا ز تزل جانان که دروغ  باش که امک شگفتی بکار اولی  حریف عشق تو بودم جو ماه بودی  کنون که چشمه قند است لعل بودی  جان بر جود دست سمل و مست بودی  مکارم تو به آفانی میت شناسی  چو در خیر طلب میکنی سخن آیت</p>



عبارت نم بود حال خوش حافظ

توبه دیده ازین رسک بد از

ای صبا کنتی از خاک ره یار سپار

بیرانده دل در موه و دلدار کا

نکته تر و فرا از لب دلدار کو

تا معطر کنم از لطف نسیم تو مشیا

بوفای تو که خاک ره آن یار سپار

روزگار سیت که دل چرخ مغضوب

کام جان تلخ شد از صبر که کردم

کردی از زهکند دوست بگوری

شکر از دگر تو در عشرت می مرغ

خامی و سادگی شویه جانباران

نامه خوش خب از عالم اسپار

شمار از تقاضا نفس یار سپار

بی عبارتی که بدید آید از عیار

ساقیا آن شرح آینه کرد اسپار

عشوه زان لب شیرین شک بار

بر آسایش لب بیوه خونبار

بیا سیران نفس مژده کلار سپار

خبری بخت از آن لب عیار

دلن حافظ بجز از دینش زنگین

و انکسنت و خراب از سر بازار

ای صبا کنتی از وی غلامی کن

زار و عمارت را حق جان کن

بدر

<p>قبل چاصل مارا بزبان کپ مراد          ار کین گاه نظر مابدل خو چسکت          در غپی و سرتان از خود دل پر شدیم          منکر از نام ازین می و در سینه سخن          ساقیا عشرت امروز بفرود منکن</p>	<p>یعنی از خاک در و دست نشانی          زار برو و غمزه او تیره و کمانی          ساغرمی ز کف تازه جوانی برین          و کرایشان سپستانه روانی          یاز دیوان قضا خط امامی برین</p>
--	--

دل از پرده برون رفت جو خاقطر  
 ای صبا کنتی از کوی سلاخی برین

<p>الای طوطی گویای اسپر          سرتن بنه دولت خونین          سخن بر بسته کفشی با جزیفان          بروی من از سلسله کلانی          چه دره بود این که ز در پرده          ازین ایون که سانی ز می          زود چه نقد کا نیاست</p>	<p>سباد انا لیت شک بر منقب          که جوش نقش نمودی          خدا را زین معنی پرده          که خواب آلوده ام می          کبر قصند با هم مست و شیا          حریفان ز سرمانده          چه بنجد پیش عشق کیمی کا</p>
--	--



سکندر را می بخشند پای

بزور و ز طبع نیست این کار

بیا و حال اهل درد بشنو

بلقظ اندک و معنی بسیار

بستوان کواپستی

مدیت جان پیش نقش او

چین با سیت منصور شامی

علم شد حافظ اندر نظم اشعار

ای نرم از فروغ رفت لاله را عمر  
از دیده که شترسنگ جو باران حلقه را  
اندیشه در محیط قفا نیست که را  
بی عمر زنده ام من این سخن عجب یاد  
در طرف ز خیل حواش که گینت  
این یک دو دم که مملکت دیدار  
تا کی صبحی سبوح و سکر خوابا بد  
دی که گذار بود و قطب سوزی نگرد  
حافظ سخن مگوی که بر صفحه جهان

باز که رنجت بی کل و تبت بهار  
کمانه غممت جو برق لبند کار  
بر نقطه دمان تو باشد مدار  
روز فریاد را که نهد در شمار  
ز انز و عنان کسپه و اندام  
در یاب کار مر که نه پست کار  
بیدار گردان که که نشد زور کار  
چاره دل که هیچ ندید از کار  
این نقش نامزد از قلمت یاد کار

<p>بجز از خدمت زندان مکن کار کرد      تا ز غم آب در بسکه بچکاند کرد      تا بر کم گو مر خود را بخت بر یاد کرد      حاشا لشکر که روم من ز پی یاد کرد      سر زبان باد برف و نوری بر سر یاد کرد      کندم قصد دالیشی من از یاد کرد</p>	<p>که بود عمر بچانه سپسم بار کرد      خسترم ز نور که با دیده گریان کرد      معرفت نیست این قوم خدا با بی جی      یارا که رفت و حق حجت و برین نشانی      راز سر بسته تا این که بدستان کشید      مردم از در و بنام که فلک رسا</p>
<p>باز گویم نه درین اقیهه حافظ شست      غوغا کشند درین بادیه یاد کرد</p>	
<p>خزم خوش استکار ز امر که یاد کرد      کو بیایم غم و خانه ز بنیاد کرد      دیده کو آب رخ و جلوه بعد او کرد      نزد اگر سیل طاعت استناد کرد      و اکلمه تا بحج ذنایع و اراد کرد      یار با از خاطر من اندیشه سپاد کرد</p>	<p>روی بنما و وجودم از یاد کرد      ما جو داویم دل و دیده بطونان کرد      سینه کو شعله آتشکده فخرش کرد      سعی ما برده درین راه بجای کرد      روزم که نقشبند دیده یاد کرد      دوش مسکیت بر شان ازت مکش کرد</p>



حافظ اندیشه کن از نازکی خایطاً  
برواز در کشتل این بلبله و بیا که

بش قدرست و طی شد نامه بجز  
سلام فیه حتی مطلع الفجر

ولا در عاشقی ثابت قدیم  
من از زندی نخواهم که تو بودی  
که در این ره نباشد کجایی  
ولو آذیننی با لجر و حجر  
دل رفیق و ندیدم روی  
فغان از این تطاول ازین

و فغانی جفاکش باش نظ  
فغان الیج و الخضر ان فی الحجر

روی بنام و مرا که ز جان دل پر  
در لب تشنه با پیر و مار آب در  
ترک در پیش کیل ز نو و سیم  
جنب بنواز و لبساز از بود عود  
در سماع آبی خیره تره بر انداز  
صوفی کبرش ز سر و باد و صفای در  
پیش شمع آتش پرواز جان در  
بگرشته خویش آبی ز خاک کین  
دغش سیم شمار اشک زخم را ز کیم  
اتر عشق و دلم غم و دتم کج کیم  
ورند با گوشه رو و خرقه ما در سیر  
سیم در باز و بر سر پمیری در سیر

بش

<p>بخش کوشید ده و روی زمین          بار بجوی طرب جوی کف سبک کن</p>	<p>دوست کو یار شو و جمل جهان بشناس          میل ز فن کن ای دست و دخی با</p>
<p>حافظ اراسته کن بزم و بگو و عطا          که برین مجلس از ترک من کسب</p>	
<p>چه شکر گویمت ای کردگار بخواه          که گیمیا مرا دست خاک کنی نیاز          بسا که بر رخ دولت کنی کشیدنا          که مرد راه نیندیشد از نشانی          بقول مضمی عشق دست نیست نما          جمال دولت محمود را بر لایان          من آن نیم که ازین عشوه بازی نام          چه سر نویسد درین باغ نیت نام          درین سراج باز چو غیر عشق          کرت چو شمع جفا بی سپهر بسا</p>	<p>منم که دیده بیدار دوست کرانم          نیاز مند بلا کوزح از غبار مشوی          سکه و قطره که ایثار کردی ای          ز مسکلات طریقی عنان متباری          طهارت از به چون چکر کندر          غرض که شمع نیست در نه حاجت          اگر چه سن تو از غیر عشق مستغنیست          من از سیم سخن چین هر طرف بر نام          درین مقام مجازی سخن سار کلمه          بدین سپاس که مجلس منور است</p>



بیم بود به عیاشی بزرگسالی	که کید و شمنت از جان و جسم او با
چه نشه بود که مشاطه قضا آیت	که کرد ز کس پیش سینه ناز

غزل سهرابی ناسید صوفیه بزرگ  
 در آن مقام که حافظ بر او آواز

حال نو بین لان که گوید با	وز فلک خون کم که بوی با
شش از چشم می پرستان	ز کس مست اگر برود با
هر که چون لاله کاسه کرد آتش	زین جهان بخون بشود با
بس که در پرده چنگ کف سنج	بیرش معنی تا نمود با
بجز غلاطون خم نشین سزا	سرهکلت بما که گوید با
کرد پست الحرام خم قطره	که تواند سپر بود با

گمشاید درم چو عیاشی اگر  
 سماع لاله کون بوی با

ای سپر و ناز حسن که خوش میرونی با	عشق را بنا ز تو هر لحظه صد
فوتن با و طلعت نازت که در آن	بیرین اندر هر وقت قبا با

<p>         چون عود کوب بر تش سوع و اسوار          چون زراگر بر ندم ادر دکان          پی شمع عارض تو دم را بود کله          از شوق آن حسیرم ندر حجاز          بی طاق ابروی تو نمازم اینبار          بسکست عهد چون منجیا بد       </p>	<p>         آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست          از طعمه ز قیب نکر دو عیار          پروانه را از شمع بود سوز دل تو          دل از طواف کعبه گویت و قوفیا          مردم چون دیده چه حاجت وضو          صوفی که بی تو توبه نمی کرده بود       </p>
<p>         چون باوه مست بر سر خم زلف کز ناز          حاقط که دروش از لب سانه شنید       </p>	
<p>         پیش تر زانکه شود خاک انداز          حالیا غلغله کن بد افکار          ناز از سر به و سایه بدین خاک انداز          از لب خود بشفا حاتم تر یاک انداز          آتش از جگر جام در املاک انداز          پاک شو اول پس دیده بران پاک انداز       </p>	<p>         خیز دور کانه ز آب طربناک انداز          عاقبت تر لادای خاموش است          بسیر سیر تو ای سر و که چون خاک شو          دل را که ز ما سر زلف تو بخت          ملکین ز عذاتی که بشا کند          غسل و اشک ز دم کامل طریقی       </p>



یارب از آه و بومین که بخرید

دو دایمش در آینه در انداز

چون کل از نکت او چایه قبا کرج

وین قبا دره آن قبا حلالا کانداز

بر نیاید از تمنای لبنت کام سحر  
روز اول رفت دینم در سز لعین  
ساقیا بگو چه در زان لب کون  
از خطا که هم شبی زلف ترا مشک  
نام من ز قنست روزی بر جان بسوز  
پر تو روی تو تا در خلوت دید افتا  
در از اول دوست ما راستی لعن  
ای که کفنی جان برع تا باشد از کم

بر امید چا لعنت دردی آسانم  
تا چه خواهد شد درین سو و انجالم  
در میان چنگان عشق او خاتم  
میزند هر خطه تنی مو بر اندام سوز  
اسل دل را بوی جان می یاد از نام سوز  
می دو چون سایه روزم بر دم  
چرخ صافی که من سپر کرم جان سوز  
جان بزمباش سپهر دم غنیت آسانم

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبنت

اب حیوان محب که در دم ز افلاقم

دلم روده لولی و شیت شو کوز

دروغ و عل و قاتل وضع و ور

<p>نزار جامه تقوی و خرد پر سپهر          بجواه جام و کلابی خجاک آید بر          نذاب سرورند و سخن آسین          که حسنه و لایق نیست بیج و          که در مقام رضا باشی در قضای          بمی ز دل بی رم سول روز نشا          نزار عقبیه حکم پادشاه آینه</p>	<p>قلای پر سن چاک ماه رویان          فرشته عشق نداند که چپست ای          غلام آن کلماتم که آتش کینه          فیه و خسته بدر کاست آمد حمی          بیا که با تنفیحانه دوش با بخت          پایله کفنه نم بند تا سحر که          باش غم میازوی خود که در غمت</p>
<p>میان عاشق و معشوق هیچ جای نیست          تو خود حجاب خودی جفا خط امین</p>	
<p>فغان و ولوله در جان بیخ و شایع          که گفت اندک بوی کن در انداز          مباد که ز گرم باره صول انداز          شرار و رشک و حسد در دل گنایان          نظر برین دل سرکش نه خراب انداز</p>	<p>بیا و شستی با در شرط شر انداز          مباد که شستی با در اکلن اساقی          ز کوی می که بر کشته ام زره خطا          بیار از آن می کلزنگ مشک بو جفا          اگر چه مست و زجام تو تیر لطف کن</p>





بیم شاکرت آفتاب میاید

ز روی شاد کل برده نقاب انداز

مسل که روز وفاتم بخاک بسازند

مرا بمسکده بروم ختم شراب انداز

دلار قیق زهر خفت یکچو است بس

بیم روضه شیر از نیک رات بس

و که بر تل جان سفر مکن دور

که سپر معنوی و کج خانقا

سوا می مسکن مالوف و عمد یارا

ز ره روان سفر کرده عذر جو

و که مکین کشتاید غمی ز کوشید

جریم در که پر مغفان نماند بس

بصد مصطفی بنشین و ساعی

که این قدر جهان کسپ مال و چا

زیادتی مطلب کار بر خود آسان

که شیشه می لعل تنی جو ما ست

فلک بگردم نادان دهد ز ما ادا

تو اصل فصلی و دانش زمین است

بمنت دو جهان جو مکن که در دو جهان

دعای نهم شب و در صبحی است

بهر ورد و کز نیست حاجتی قط

رضای ایزد و انعام پادشاه است

کل عذاری ز گلستان چمن سازد

زین چمن سیاه سهر و روان را

منا

<p>من و همجتمی اسل را با و در نام      قصه فردوسین با و اش عمل می      نقد بازار جهان منسک و آرا جهان      یار با ماست چه حاجت که ز ما و طلیم      از دوز خویش خدا یا بیستیم مهرت</p>	<p>از کرانان جهان رطل کران مارا      ما که زیدیم و که او یزیدان مارا      که شمارا به پسلی بین و وزیران      دولت صحبت آن مؤمنان مارا      که سر کوی تو از کون و مکان مارا</p>
<p>حافظ از مشرب قنبت کل بنی الصفا</p>	
<p>طبع جو لب و عه لهما بی روان مارا</p>	
<p>دارم از زلف سیاسته کله خندان      کسین امید و فائز کمال و دینکنا      سبکی چه که از ارک پش پی نیست      گوشه گیری و سلامت موسوم بود      زاهدان با سلامت بگذرین می      گفت و گو باست درین راه که جان      گوتم از کونی فلک صورت حالی پر</p>	<p>که چنان از شده ام بی سرو مان      که چند من ازین کرده پشیمان      ز حتمی میکشیدم از مردم نادان که پش      شیوه میکنند بر کشتن کس      دل و دین می برد از دست بلندان      هر کس می رسد به این پشیمان      گفت آن میکشیدم از جسم چو چکان</p>





گفتش زلف بخون کشک پ کفتی

حافظ این قصه در سنت تو را که

در عشقی کشیده ام که پیر پس

ز بهر جوی بشیده ام که پیر پس

گفته ام در جهان و آرزو

آنچنان در هوای خاک در

من کبوش خود از دستان

سوی لب به میکوی

پی تو در کلبه کانی خوش

دلبری بر زبیده ام که پیر پس

می بروم زبیده ام که پیر پس

کتیبه می شنیدم که پیر پس

لب لب می کشیده ام که پیر پس

رخبای شیده ام که پیر پس

پنجو حافظ غریب در عشق

بمقامی پسیده ام که پیر پس

ای صبا که بگری بر ساحل رودار

منزل سلی که مردم با دشمن از ما سلا

محل جانان بوس پس آنکه زاری

من که قول صاحبان خواند می توان

بوسه زان خاک ادا می بین

پرسدای کاروانان پیشی ما که

کفرات سوختم ای مهربان

کو شالی خردم از بجان که از من پس

عزت

<p>شب روان از آستین بیست بامیر ورنه کوی عشق شوان و کج کج که بهشت یاران اذیت اختیار وز تخرمت بر سر میزند کس</p>	<p>عشرت بشیکه کنی بوش کاند عشق پادشاهی کار بازی نیستی انی دل دل رغبتی سپارد جان بخت یار طوطیان در شکرتان کاه مری</p>
<p>نام حافظ که بر آید بزبان ملک دو از جناب حضرت شایسته است این طبع</p>	
<p>چکانه کرد و قصه پیش آشنای از لوح سینه محو کن زمانم چرم نکرده عسفو کن با چرا از ما بپرس قصه زبانه صبا اکس که با تو گفت که درویش یعنی رفیقان سخن گویا ای دل بدر خو کن و نام دوست از ما حیرت حکایت مروز قاپ</p>	<p>جانان ترا که گفت که احوال ما نقش حقون و اخلاص کنی انجا که خلق شال و لطف کرت خوای که رشوت شو و احوال بیج اگهی ز عالم درویش از دلق پوشش صومعه نقد دردم طیب خرد باب نیست ما قصه کند و دارا خواند</p>



حافظ رسید موم کل معرفت کو

در بابت راز و چون و چرا پرسید

مجمع خوبی و لطفت عذار خوش  
لیکنش هر دو فانیست آیا بد

دلبرم شاه و طلفت سیاهی دور  
من جان که از تو نیک نکر دارم  
بوی شیراز لب به چون سکرش ای  
چاره ساله تی جا بک شیرازم  
در پی آن گل نوزسته دل ما یارب  
یا در دل از من از قلب بر نیسان کند

بگش زارم و در شرح بنامند  
که بدو نیک ندیدت و نازد نکش  
که چون سچک ازین خوشمیش  
که جان کلجگر گوشت بر چارم  
خود کجا شام که بندیدیم درین  
می بر دزد و بجان اری جو ما پیش

جان بشکر آن که نم صرف که آن از  
صدق دیده حافظ بود آراکش

یار بیان بوکل خندان که نمیش  
که چرا ز کوی وفا گشت بصدقه  
که بر بنه نزل سلیمی رسی ای باد

می سپارم تو از چشم خصم و دشمن  
دور با وقت دور فلک از جان  
چشم دارم که سلامی برسانی ز

<p>یار ماناوشی کن از این      که در حق و عا بر خط و خالت دارد      در مقامی که بیاد لبا و می تو بند      عرض مال از در میخانه نشاید بدو      هر که ترسد ز طلال انده عشقش حلال</p>	<p>جای لبا عجز نیست بهم بر پیش      محترم دارد در آن طره عجز کنش      سفله آنست که با شانه جوارش      هر که این آب خورد ز حق بدریانش      هر ما و دشت با لب ما و دوش</p>
<p>شعر حافظ ممدت القزل و معصوم      افرین بر قفس دلکش و لطفش</p>	
<p>خوشا شیر از وضع شیبش      زر کنا باد ما صد کوشش      میان جعفر آباد و می      بشیر از ای و فیض روح قدسی      صبا زان لوی شنکوست      کمن پادار این خواجده      کران شیرین پس ز جو نم</p>	<p>خداوندانکه دارا زرواش      که عمر خصمی بخش ز لاش      عجیر امین رمی آید سما      بخواه از مردم صاحب کلش      به داری ای کهمی چونست حاش      که دارم عشق تو خوشنمای      دلا چون شیر مادر کن حلا</p>



که نام قند مصری برداختی  
که شیر بنیان ندادند العاش

چرا حاقط جوئی ترسیدی از بجز  
نکردی شکر ایام وصالش

کن را بپای سپید و طبع شعر و مایه  
الای دولتی طالع که قدر و قیاس  
هر آنکس را که بر خاطر عشق لبر می بار  
عروس طبع را ز یوز ز فکر بگری  
بش صحبت غنیمت آن داد و شدن  
می اندر کاسه شربت و ساقی زینا  
معاشه ز لبری شیرین و ساقی گلخوری  
کو ارا با دستان عشرت که داری و کاری  
سندی که بر تشنه کواری و کاری  
بود که نقش ایام بدست قندکاری  
که متبادی دل زورست و طرز و لایزال  
که مستی سکینه با عقل و می خوری

بعقلت عمر شد حاقط سیاه با بختی  
که شکوه لایق نباشت پامورید

ای نمیشکل تو مطبوع و هم جانی بودی  
بچه کلک که طری مست و جو و طوف  
شوه و ناز تو شیرین خط و حال تو  
دل از عشوه شیرین شکر طاری  
بجو سپردم خلد سر لایق  
چشم و ابروی تو ز سپاه بلای

۱۴

<p>ممشام دلم از زلف سنا خوش          کرده ام خاطر خود را تا شای تو          میکند در دوا از رخ ز سپای تو خوش</p>	<p>مم کلستان خیال ز تو بر نقش و نگار          در عشق ز سیلاب فناست کلام          پیش چشم تو پیرم که بدان بهار</p>
<p>در میان طلب که هر زهر منو حطرت          میرود حافظ بی دل تو لای تو خوش</p>	
<p>حافظ تو را به کشتن و شقی ساله پویش          تا دید محنت که سبب میکشید بدویش          کردم پویش از صدمه از پیر میفریوش          در کشتن زبان برده مکن دارو می پویش          فکری بکن که خون لاله از غم تویش          عذرم سپین و جرم بدیل گرم پویش          پروانه را در سایه ای محبت خویش          نمانده هیچ دیده و نشنیده هیچ          بخت جوات از فلک پرنزنده پویش</p>	<p>در عهد پادشاه خطا بخش چرم پویش          صوفی ز کج صومعه پای حرم پویش          احوال شیخ و قاضی تیرا برهوش          گفتا که گفتنیست سخن که هر چه می          سنا و سنج را میرسد و در جوی          عشقت و مقلبی جوانی و نوبه          تا چند به خوش شمع زبان آوری کنی          ای پادشاه صورت و معنی که تو          جندان بهمان خسته از زلف تو</p>



صوفی کلی چنین و مرقع نجار بخش	دین ز بهر تشنگی را می دوی گشتش
طامات و شطخ و در که منک جنکنا	تسبیح و طلیسان بی و می گشتش
ز هر کران صبا جو ندیمان	در حلقه جنین بسیم بهار بخش
را هم شرباب زوای میر عاشقان	خون در ایچاه ز تخدان با بخش
یار بوقت کمال کنده عفو	دین با سپر اسیر لب جو پارس بخش
ای آنکه زه بمقصد و مقصود	زان بحر قطره بمن کسار بخش
شکر آنکه ز روی تو چشم تیان بدید	ما را بعفو و لطف خدا زندگار بخش

ساقی جو شاه نوش کند باوه صبوح  
 اگر جام زرباجا قطش زنده دار بخش

بجنان که بر دوزی صحبت کل با بدین	بر خضای خار بجران صبر لبان با بدین
ای دل اندر بند لطف از بر نسیانی	مغز ز بریک چون بدام افتد چکان با بدین
با چنین زلف و خوش باو انظار جاری	که کرد وی با سیمین و جعد سنان با بدین
رنگ عالم سوز را با مصلحت پی بی چکان	کما ملک است آنکه تیره و تاملان با بدین
تکیه بر ترقوی و دانش در طریق کایت	راه رو کرد ضد سوز و آرد کوان با بدین

ما زان کس مستانه بشناید  
ساقیا در کوشن با ده تعلق کی

هر که روی ما بین جعبه بناید  
دور چون با عاشقان شد تلبیس

کیست حافظ تا نوشد با ده با وز  
عاشق پیکر چو اجندن تحمل نماید

تکلیف بر آنست که گل شده باش  
دل با بی سمان نیت که عاشق  
جای آنست که خون موج زند در دل  
بیل از فیض گل آموخت سخن فرمود  
ای که در کوچه معشوقه ما میگذری  
آن سخن کرده که صد تا فلان است  
صحبت عاقبت که چه خوش ثوابی  
صوفی هر خوش ازین است که کج کرد

کل در اندیشه که چون عشوه کند  
خواججه آنست که باشد غم خدک  
زین تعب که حرف می شنکند باز  
این همه قول و فعل تعبیه در مقام  
بر حذر باش که سر می کشند و یو  
هر کج هست خدا یا بسلاست دار  
جان عشق غم سیرت فرو مکدر  
بدو جام و در که است ختمه شود و ریش

دل حافظ که بدیدار تو خوشتر  
ناز پرورد و صلاست مجاز است





بدور لاله فتح کیر و بی ریایی باش  
نکوینت که همه سال می پرستی کن  
چو پر سبالک عشقت چو الت کرد  
کرت مواست که چون جزعبر پی  
جو غنچه که زهروست بکیت کا جهان  
و فاجوی کس در غش نمیشود

بیوی کل تقی همه صبا می باش  
سه ماه می خوردند ماه پارسی باش  
بنوش و مشط رحمت خدای باش  
بیا و همه دم جام جهان نمایی باش  
تو همچو باد بهاری که گشت مایی باش  
به زن طالب بیخ و کیمیا باش

مید طاعت سکا کمان مشو حاط  
ولی معاشر زندان آشنای باش

اگر رفیق شعیق دست پیمان باش  
بیک زلف پریشان بدست باو بند  
کرت مواست که با خضر نمیشی باش  
رموز عشق نوازی نه کار هر مرد  
طریق جدت و آیین بندگی کرد  
و در بید جسم تم تع بر کس نهما

حریف جره و که با کلپ تان باش  
کمو که خاطر عشاق کو پریشان باش  
نهان چشم سکند جو آینه باش  
بیا و همه دم این بیل خوش الحان باش  
خدا را که ربانک با و سلطان باش  
وز آنچه با دل با کرده پیمان باش

نور  
ش

<p>خیال و کوشش بر واپسین خندان بشیره قطران نادان دوران</p>	<p>تو شمع اجنبی یک زبان کیدل کمان لبری و پس در نظر باز</p>
<p>خوش حافظ و از جور باز ما کن ترا که گفت که در روی خوب چیران</p>	
<p>دین سوخته را محرم سر زمان مارادوپ سانجوده و کورضمان جدی کن و سپر حلقه زندان کومی پسم اینک بسلاست مکران ای دج محبت بهمان مهر و نشان ای سیل شکر ساقی عقب ما دران</p>	<p>باز آبی دل شک مرا مونس جان باش زان باده که در مصطبه عشق فرو در خرقه خویش زنی ای ساکن آن یار که گفتا تو ام دل مکران دل خون شدم از نترت آن لعل زوا تا بر دشت از غصه غباری بنشیند</p>
<p>حافظ که موس میبندت جام جان کو در نظر آصف همیشه مکان</p>	
<p>کمان شکاری کشت را جا پیش که دل دست کمان ابرو بسینه کاش</p>	<p>دل مریده شد و غافل من در پیش چو بید بر پرایم خویش مندیگر</p>



خیال جو صد بحر می پریم سیه است	چپاست در سر این قطره محال شد
بگوی میگوید که بریان و سرنگند شوم	چرا که شرم می آید ز حاصل خویش
ز غم غیب بیایم نه مال سکنت	تراغ بر سر زنیای و ن کن دروش
ز آستین طبیبان سزار خون جگد	کز تخم تبر بر دستی تند بر دلش

تو بنده کلا ز دو پستان کن حاقط  
 که شرط عشق نباشد شکایت از کرمش

بیر از من قرار و طاق و یون	بت شکنین ل سینه کوش
نخار جا بگفت شک بر پیش	حریفی نهوش ترک قبا پیش
ز تاب آتش هوای عشقتش	بسان یکدیگر منم جو پیش
چو پارس شوم آموخه حاقط	گرش همچون قبا که دم در پیش
اگر پوشیده کردو شوختم	نمک و مهرش از جانم زانو پیش
دل و دینم دل و دینم بر دست	برو و شش برود و شش بر دست

دوای تو دوای نفس حاقط  
 لب نوش لب نوش لب نوش

چون کز

<p>بهر شکست که پوست زه نشد          که دل چرمیکش از زور کار          ولی ز شرم تو در غنچه کرد پیش          که جان زنده دلان سوخت مسامحت          تبارک بعد ازین ره که میساییش          ز خون دیده ما بود محبت عنوا</p>	<p>چو بر شکست صبار اف غبار افشانش          کجاست تمقنی که شرح غصه بد          زمانه از ورق کل مثال و بی نوسا          جمال کعبه بر عذر ز روانی          توخته و نشد عشق را که از بند          برید صبح و فغانه که بر دست</p>
<p>برین شکسته بیت الخزان که مآرد          نشان یوسف دل از چرخانش</p>	
<p>که در شاه شجاعیت می دلیر          نزار کلمه سخن در دهان لب خوش          که از هفت آن دیک نینه میرو          بروی یار نبوشیم و بانگ نوش          امام و خواجه که میساییش          مکن عشق مسامحت و زهد هم</p>	<p>سوز یافت غم سید شروه بگو          شد آنکه اصل نظر بر کناره          بصوت جنک بگویم آن حکایتها          شراب خانگی از ترس محنت خوره          ز کوی سیکه و دوشش بدوش          دلا و لالت خیرت که راه بخت</p>



محل نور تجلیست رای انور شای  
یخ شای جلالتش مساز و رود ضمیر

جو قرب او جللی در صفای کوش  
که ست کوششش محرم با هم رسد

رموز مصلحتی ملک خسر وان داند  
که ای گوشه نشینی تو حافظی خا

یرو از من قرار و طاف  
کنار جاکب شنک کل دار  
ز تبارش سوای عشقش  
چو پراسن شوم آسود خاطر  
اگر پوشیده کرد و شوخ  
دل و نیم دل و نیم سر و دست

بت سنگین دل سینه کوش  
حریج نهوشی ترک تباوش  
بسان و یک ایام می تو چو  
کرش همچون قبا که نموش  
انگردد مهرش از جام فراموش  
برود و نرسد برودش برودش

دوای تو دوای تست حافظ  
لب کوشش لب نوشش لب نوش

دوش با من گفت سپان کاروانی سزوب  
گفت بر خود کیر آسان کار کار زو

کرشما پنهان شد بد کردار می  
نخنی سیکر دجهان مردمان کوش

نامکمان

<p>زمره در رقص آمد و بر بطرزان <sup>سکون</sup> <sup>سکون</sup>      گفتت چون حدیثی گزوانی <sup>سکون</sup> <sup>سکون</sup>      که چه اینجا جملا اعضا چشم <sup>سکون</sup> <sup>سکون</sup>      نی کرت زخمی سپدایی <sup>سکون</sup> <sup>سکون</sup>      کوشش بچانه نباشد جانی <sup>سکون</sup> <sup>سکون</sup>      یا سخن ناسته گوی <sup>سکون</sup> <sup>سکون</sup></p>	<p>ما کمان و اوجای گز فرو غش <sup>سکون</sup> <sup>سکون</sup>      کوش کن پندای سپر و زبر <sup>سکون</sup> <sup>سکون</sup>      در جرم غش شوان دوم از <sup>سکون</sup> <sup>سکون</sup>      بادل خونین لب خندان <sup>سکون</sup> <sup>سکون</sup>      تا مگردی آشنایین پرده <sup>سکون</sup> <sup>سکون</sup>      در بساط مکره و امان خود <sup>سکون</sup> <sup>سکون</sup></p>
<p>ساقی می ده که ز دنیا ج حافظ <sup>سکون</sup> <sup>سکون</sup>      اصف صاحب قران جرم بس <sup>سکون</sup> <sup>سکون</sup></p>	
<p>گفتت بخشند کنه می <sup>سکون</sup> <sup>سکون</sup>      مژده رحمت برساند <sup>سکون</sup> <sup>سکون</sup>      نکته سر بسته جلوی <sup>سکون</sup> <sup>سکون</sup>      تا می لعل آوردش خون <sup>سکون</sup> <sup>سکون</sup>      سر قدر ای دل که توانی <sup>سکون</sup> <sup>سکون</sup>      روی من و خاک در <sup>سکون</sup> <sup>سکون</sup></p>	<p>بانی از کوشه میخازد <sup>سکون</sup> <sup>سکون</sup>      عفو آلهی بکنه کار <sup>سکون</sup> <sup>سکون</sup>      لطف خدا امیر از <sup>سکون</sup> <sup>سکون</sup>      این سر در خام <sup>سکون</sup> <sup>سکون</sup>      که چه و حالش <sup>سکون</sup> <sup>سکون</sup>      کوشش من و حلقه <sup>سکون</sup> <sup>سکون</sup></p>



با کرم ما پشته عیب پوش  
روح قدس حلقه امرش مابوش

رندی حافظ نه کنایه صعب  
داوردیش به شجاع که هست

ای ملک العرش من او شش بن

وز خط خشم بدیش دار کوشش

که یکدم بر آسایم ز دنیا و سر و شوش  
بلعب زمره چکنی و بر رخ سلسلوش  
مذاق حصن آرائی لیسوی از بلع و ارش  
که بودم من این صحرا نه بپرستش  
سیلان باغبان حشمت نظر ما بودش  
بشرط آنکه تنهایی بچ طبعان کوشش

شراب تلخ میجویم که مردا کلن بودوش  
پیاوری که نتوان شد ز کراستان  
سماع و مردون پروردار و شهید  
کن صید برای سرفکین جام زار  
نکه کردن بر دوشیان سنانی بر رکان  
بیای از صافیت راز دست تنها

کمان بروی جانان نمی چید سر از حلقه

ولیکن خنده می آید بدین زوی نی

میگش عاشق سیکس و نرسنی ز فصاحت  
حاجیل بروی تو برده کرد از وفا

نیت کن را ز کند سزاف تو خلاص  
ما و کثره تو دست بست بر دستم

<p>به او آوری او شمع صفت از سر تو آتش در دل دیوانه ما نسکند عاشق سوخته دل تا به بیابان فنا کیبیا عیسم عشق تو تن خاک ما</p>	<p>که دم بیازن خویش ز روی اخلاص که چه بودیم همیشه بهایت زفا ز دور حسرم جان نشود و خاص ز خالص کند از بند بود چو رخصا</p>
<p>قیمت در کرانای چه دانند عوام حافظا گو سر یکدانه من خرقه</p>	<p>ماه ز حسن روی او راست قفا غلط کشته روان ز دیدم چشم به چشم غلط تا میبار کی دم بنده به بند غلط گاه آید میکشتم آتش عشق بچو غلط</p>
<p>کردند از بارین تا بنوشتند و خط از نوس لیس که از این شجوه خوب که بغلامی خود شاه بنو کند که بهوات میدم کرد و نشان اول</p>	<p>آب حیوة حافظا کشته سخن ز نظم تو کس به او شوی عواش و کف ز غمظ</p>
<p>ز چشم بلخ خوب ترا خدا حافظ بیان که نوبت صحت و دو پی</p>	<p>که کرد جلاینگویی بجای ما حافظ که با نوبت مرا آنکس اچا حافظ</p>



بجان من بکم بوسه خوبها قطع

اگر بخواند خور و لعل من بمان

بیا بخوان عشق زل خوب تازه تر نو  
که شعرتست فرح بخش و غم زد احوال

شمع خا و زکند بر ملامت افشع  
بنامید حقیقتی بنابر ان انواع  
ارغنون ساز کند زهره انواع  
چام در قهقهه آید که گجا شد شام  
که بهر حال زنی نیست سپهر انواع  
عارفان بر سپهر این شمشیر انواع  
که وجود است عطا بخش و کریم انواع

با دوا ان که ز خلوت که کالج ابداع  
بر کشته آینه از چسب افق جا به در ان  
وز وای ای طرب خاطر به شکست  
چیک غلغله آید که گجا شد پیکر  
وضع دوران بگر و ساله غمزه کیم  
طراه شایه دنیا همه بندت کیم  
عمر خضر و طلب ارتفع جهان مصلی

منظر لطف ازل و شنی خرم  
جامع علم و عمل جان جهان شایه

که نیست با کیم از بهر جان جا به ترا  
حریف با ده سید ای رفیق تو به و ترا

قرم شمشیت و جاه و جمال شایه  
شراب خان کیم بس می معاش

صدا بر ا

<p>ندارایم شست و شوی ترقه کنی      به پیر کن رقص کنان بیرون بنا که      بعا شقان نظری کن بشکر این      بغیض چه عجم تو نشسته ای و      شرم غمخو ایام و غنیمت را بریم</p>	<p>که من نمیشوم بوی خیر ازین صاع      کسی که زنده تو مودی استماع سما      که من غلام مطیع تو یا پادشاه طاع      نمیکندم دلیری نمیباید صد ا      کجا روم تجارت بدین کس او سا</p>
<p>چین و چین حافظ خدا جدا کنما      ز خاک بار که کبر بای شاه بشجاع</p>	
<p>روزهای عشق تو مشهور جوانم جو      روز و شب جوانم می آید چشم عمر پرست      که جسم نرم شد چون موم در دست      ز شرم بصرم بمقراضت پیر دیده      که گیت اشک گلگونم بودی در      در میان آب آتش بجان سرگرم      بچال عالم را می تو روزم چون</p>	<p>شب شکی که ی سربازان زنده ام جو      بس که در پاری حجب تو کورایم جو      تا در آن آتش عشقت که را غم جو      بجان در آتش من تو خدا غم جو      کی شری روشن گیتی را ز پنهانم جو      این دل از زرار و اشک بارانم جو      با کمال عشق تو در عین نقصانم جو</p>



سر فرزند من شی از صاف و در کشتا  
بجو صبح بکنین با قنیت یادارتو  
در شب بجان پر و از وصلی تو

تا منور کرد و از دیارت ایوانم خوش  
چون بنام و لیل تا جان اقباشم خوش  
ورنه از درت جهانی را بسوزانم

آتش تیر را حقایق در سر گرفت  
آتش دل کی برت دیده بنشانم جو

طالع اگر دکنه د افش او درم بکف  
طرف گرم ز کس نیست این را پند  
از گرم بروی ام هیچ کشتا نشد  
ابروی دست کی شود دست کس  
چند بنا ز پرورم مهربان سپید  
من بخیا از اهدی گوشه نشین طرفه  
پنجه نزار اهدان نقش بخوان لعل  
صوفی شهر بن که چون لقمه شه بخورد  
حافظ اگر قدم نهی در رخ خاندان

گر کبکشد ز می طرب و کبکشد ز می  
گر چه صبا می بر و قصه من  
و ده که درین خیال کج عمر برسد  
کس تو دست ازین کجان تیر او برید  
یاد پذیری کتد این سپهر نام  
میخیز ز سر طرف می زندم لسنک  
مست ریاست محنت یاد سپار لا  
پاروش از باد آن جوانان  
بدرقه دست شود تیر شمع خف

<p>مقام امن می بخش و رفیق شفیق  جان کا جهان کج در سجده  دربغ و درو که تا ایزمان ندانم  بیا که تو بر ز لعل رخا و خنده جا  اگر چه موی میان بجون می رسد  حلاوتی که ترا در جز ز تخدان است  اگر بزرگ عقیق است شک با همه  بمانی رو و فرض شمر غنیمت و</p>	<p>کرت مدام می شود رفیق  نزار بار زین انکت که کرده ام  که گیمبیا سعادت رفیق بود  کن بتیست که عطرش نمیکند تصدق  خوشت خاطر م از فکر خیال  بکنه آن ز سپ صد نه از کین  که مهر خام چشم طست بجموعتی  که در کین که عمر ند فاطعان ط</p>
<p>مختره کف که حافظ غلام طبع  بین که تا چه حدم میبکند تحقیق</p>	
<p>زبان خامه نزار و سر بیان  دربغ مدت عمم که بر اید وصال  سری که بر سپ کرده و نقر می  چگونه باز کنم در موای وصال</p>	<p>چگونه شرح و هم ما بود استانی  بهر سپید و نیاید بس زمان  براستان که نهادم بر گستان فراق  که رخت فرغ دلم بر در گستان فراق</p>



کنون لجه چاره که در بحر غم بگردانی  
فنا و زرقی صبرم ز بادبان فراق

بر نیغماند که گشتی عمر غم شود  
ز موج عشق تو در بحر بیکران

بپای عشق کز این ره بشه حاقظ

بدست بجز نادای کسی عنان فراق

اگر شرافت ری چرخه نشان بر خاک  
از آن کنه که نفعی سپید بکعبه

برو بر جبهه تو داری بخور در مرغ  
که پدید نغز تند روز کار نزع سلا

بجاک پای تو ای سپه روان ز پر من  
که روز واقعه باو یکم مر از خاک

به دوزخ جبهه شوی آویخته  
بمدنوب همه کفر طعنه است اساک

مهند پس فلک راه ویرش  
چنان بست که ز غیب زبرد از مغ

فریب و ختر ز طوفان نبرد  
مباد تا بقیامت خراب طارم

راه میگذره خوش حافظ از جهان رفتی

و دعای اسدالت باد منوسین دل

نزاره نمم از سبک قصه سلاک  
که تم تو دوستی از دشمنان ار

را امید و صبا تو تازه میار  
و که نه صد هم از بحر تبت سلاک

<p>زمان زمان کنم از غم جو کل کز جان          بود بورد اندر ذوق تو خاساک          و کرد تو ز مندی بر که دیگر آن یک          بقدر و نشخ و در کسی که در ک          سپهر کنم و دست ندانم از ک</p>	<p>تقص پس اگر از با و شنویم          رو و بخت و چشم از خیال تو میها          اگر تو ز مندی بر که دیگر می رسم          ترا جان که تویی منظر بخت چاند          عنان سج که گریزی بستم شیرم</p>
<p>بچشم خلق عزیز جهان شود خط          که بر در تو نهد روی مسکنت ترا خاک</p>	
<p>که بیا میرسد زمان صیال          این چیس استا و کیهال          از حرفیان زطل بالال          فاسکو احالما عن الاطلا          تاج باز بد شب روان خیال          فصحت با منها لسان الحال          آه ازین کبریا و جا جلک</p>	<p>خوش خبر باشی ای شوال          مال سلوی من بندی پلم          عصه بز سکا خانی          عقبه الدار بعد عایت          سایه افکنده حالیه شبت          قصه العشق فاقصام          ترک ماسوی کینمنکد</p>



فی جمال الکمال شبنمی	صرف الله عنک عین کمال
حافظ عشق و صبا بری	ناله عاشقان جو ششبنال

مایرید الهی حکم الله  
مرجام جہا تعالی تعالی

برشکان سیرہ کردی نہ اران درخند الای ہمنشین کہ یارانت جہان پرستہ دلی نیاد از فرج باد ز تاب آتش دوری شد مرغ غرق تی چون جہان فانی و ماتی فدای شاہد و سنا اگر بر جہای من غیری کہ زیند و در حاکم حدیث آرزو مندی کہ در این نیا شیب	بیا کہ چشم ببارت نہ اران درخند ہر روزی میدانم کہ کی باد تو ہم کہ کرد افزون یکیش بلوال زجا بیا برای باد شکہ ری نفسی را غنی کہ سلطان عالم را طبع عین عشقی حرام ماہو اگر یاری بجای دست ہم سنانا بی علط باشد کہ حافظ و اود ہم
--	---

حالی بصلتی خویش در ان می پیم  
کہ کسم خست پیمانہ و حسن ہم

جز صراحی و کتا بر سوز میار ویم  
تا حریفان غار ایمان کم پیم

برک

<p>شتر سار زح ساقی و می ز کینم یعنی از خلق جهان کپلی بگرییم کرده دست که دامن جهان چینییم که مگر رشودا بیسینه می آیم</p>	<p>کس در خفته آلوده زدم ناصحا جام می کسیرم از اسل ریادور سربازادی از خلق برارم چون بردم کرد ستیاست خدا یابنده</p>
<p>من اگر زنده خراباتم و کر حافظ شتر این متاعم که نمی پسندی کمتر زینم</p>	
<p>دو اسب بنری چون رغوان پسندم چسرا که مصلحتی خود در آن می بین که اسل دلی در جهان پسندم چرا که طالع خود و انجمن می شم که در مشایخ شرف از نشان پسندم زمین پسرس که خود در میان جای مهر و جز آب روان پسندم که باد و آینه رویش عنای می</p>	<p>غم زمانه که تپش کران نمی ندم بتر که صحت پر مغان تو آفتم درین شمار کس چرخه نمی بخشد زار تقاع قدح فیض آفتاب کبر نشان اسل خدا شفقینا خود آ نشان موی سبایت که دل زرتیم قد تو باشد از جو بیار دید درین دو دیده حیران من از رسو</p>



من و سفینه حاقط که جزو این		بضاعت سخن و لسان پندم	
من بر دل ز نوک عمره سپرم		که پیش چشم همایون سپرم	
انضاب حسن در حد کمال	ز کوه ده که مسکین و فقیر	تج پر کن که من دو گشت	جان بخت جهانم که به سپرم
جنان پر شد قضای آرزوست	که نام خویشم که شده از صبیحه	قراری بسته ام بامید و نشان	که دور رسم چرخ سازم کبر
مبادا جز حساب مطرب دمی	اگر خونی کشد کمال سپرم	دران غوغا که کس را رسد	من از پیر معانی من سپرم
خوشا اندم که استغنی استی	فراغت بخشند از شاه سپرم	من آنکه بر کزتم دل ز حاقط	
که ساقی گشت یازمانا کزیرم			
حجاب چمن جان می شود غبارم	خوشا دمی که ازین خیمه بر پده کنم	جنین نفس نسلی جوینش از جان	روم بکشتن رضوانم فرخ انجم

<p>عیان شد که چرا آدم کجا بودم          چگونه طوف کیم در قضای عالمند          اگر ز خون دلم بوی شوق نیاید          طراپس من ز کس هم بین که چو شمع</p>	<p>دیر و دور که غافل کار جویم          جو در سر اجته ترکیب تخته بندم          عجب مدار که ممد زمانه بستم          که سوز ما هست نهانی در پونستم</p>
<p>بیا و پستی حافظ ز پیش او بر          که با وجود تو کس نشود ز کس منم</p>	
<p>که م از دست بر خیزد که باد که ارشم          شربت نفع صوفی سوز بنیادم خوب          کبریا که خوانم شد درین که شربت          جو خالی که با داور فیضی و ابر          لب تشنگی استانی او چمن می خور          ز من کو تو نظم نظمی ز کلاش لیدر          اگر باور میداری روان صورتی که          ز نور عشق و سرستی ز من شسته و خط</p>	<p>انجام وصل می نوشتم ز ماغ عین چشم          لبم بر لب نه ای ساقی و لبنا جان شرم          سخن با ما بیس کوم بری در جوان          ز حال بنده یا داور که چند کارم          منم که عایت جان با نام نه بایم          نذر و طره من کسیرم که چالاک          که نامی نشخو میخورد از نوک گلک کینم          که با جام و قلع هر شب حریف ماه و پریم</p>



وفا داری و حق کوی بخار کس شد

علامت آصف دوران جلال الحق الیم

نماز شام سر پان که که غلام

بگره باغی سر پان قصه پروم

بیا و یار و دیار سخن بگریم

که از جهان ره و رسم افرازم

نه از دیار چشم نه از بلا و پند

میمنه بعبره نیران جو و رسانم

خدا بر ادوی ای رقیب تی راه کرم

کجوی میکنی دیگر علم برانم

خود ز پری من کی حساب کز

که باز باضم طفل عشق می یابم

بچه صبا و شما لم می شناسد پس

عزیز من راز با نیت و مناسم

سوا می منزل ارباب زندگانی با

صبا بیار بی بی خاک شیرم

شکر شکم آمد و چشم کفایت روی

سختی است از که نم خاک کینت غلام

ز چنگ زهر بشنیدم که مکلفیت

مردی جاقط جوش لجه جوشم

که نم خوشست و یانک بندگیوم

که نم بیم حیات از پاره چویم

که نم بهر پسر رفغان در بروی شمشاد

که دام در بزم چاره از کجا جویم

<p>جولال با قح اقا ده لبرت جوم          چنانکه پرورشم میدنند          خدا کو است که هر جا که تنباید          کشید در خم چو کمان خوشی چون کمان</p>	<p>ز شوق ز کس مست بلند بالایی          کن دین بنم نزش بخورد          تو خانقا و خوابات در میان          شدم سنا ز بستر کشی ابروی</p>
<p>بیاری که بقوی حافظ از دل پاک          غبار زرقی بغیض قح فرو شویم</p>	<p>لی تو ای سپه روان با کل کس          آن کز طعنه بنواهد ندیدم روی          بروای ناصر و درو کشتان          شاه ترکان چو پندید و بجایم          بدوی که چرخانی کند است          برق غرت جوین می جمدار کنت</p>
<p>زلف سبیل چه چشم عارض حسن          نیست چون آن نیام روی حکم          کار فرمای تدبیر سیکلین          دستیکار نشود لطف تهنتم          چاره تیسر شب ادوی این حکم          تو بفسر ما که من سوخته خرم حکم</p>	<p>حافظ خلد برین خاز مور مست          اندرین منزل ویرانه شین حکم</p>



گرونت سداک کفای بخارم  
پروانه او کر سپدانه طلب جان  
وامر ششان مزجالی که پلان مرک  
بر بوی وصال تو شدم غرق امید  
که قلبم را نهند دست عیاری  
امروز کشم سر زوفای سن و اندیش  
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق  
ای بازان باد به سیاهی بر آفر

بر لوح بجز خط غباری بخارم  
جون شمع هماندم بدی جان سپرم  
زین در تنواند که بر باد غبارم  
از موج شکر که رساند بخارم  
من تقدیر اندر دوش و این سارم  
ز ان شب که من از غم بد جا د  
دادند سراری بیرونند قارم  
کان بوی شفا میدها ز رخ خارم

حافظ العلیش خوبه قوت روست  
عمری بود آن لحظه که جان را لب

بارها گفته ام دیار و کر میگویم  
در بر آینه طوطی صقلم داشتند  
من اگر خارم اگر کل جمن از پستی  
دوستان عیب من پیدل چیران

که من کم شده این روز بخود نمی  
انچه استاد از کف گفت بگویم  
که از ان سست که می پرودم دریم  
گوهری ارم و صاحب نظری میوم

که

<p>گرچه باوق ملع می کلگون عیب است خنده و گریه عشاق ز جای در است</p>	<p>کم غیب که ز رنگ ریاضی تو هم می سرایم شب و وقت سحر می تو هم</p>
<p>حافظ گفت که خاک در رخسار تو کو کون پش که بر شک خن می تو هم</p>	<p>حافظ گفت که خاک در رخسار تو کو کون پش که بر شک خن می تو هم</p>
<p>گرچه از آتش آن خون خرم می تو هم قصه جانست طبع در اربابان کن من کی راوشوم از غم دل چون تو هم حاشا بد که نیم معتقد طاعت تو ست ایام که علی رغم عدد روز جزا پایم روضه رضوان کند لقمه تو ز قیوشی من از غایت دین آری من که خواهم که تو شوم حیر از اوق تو هم</p>	<p>مهر بر لب زده خون می تو هم تو درین کار ما پس که میجان کو تو هم سندوی لطف بی حلقه کند کو تو هم این قدر است که که تقدح می تو هم فیض عجبش تند بار کند رود تو هم ناخلف باشم اگر من بجوی تو هم پرده بر سر صد عیب بنا تو هم حکمت که سخن سپر معانی تو هم</p>
<p>گر ازین است زنده مطرب محکم عشق شعر حاوی بیرون وقت سماج تو هم</p>	<p>گر ازین است زنده مطرب محکم عشق شعر حاوی بیرون وقت سماج تو هم</p>



خیز تا در نیجا کشت دی طلسم  
زا راه جسم وصل نثارم  
اشک کدوده ما که چه روشت لی  
رشته داغ غمت بر دل ما باد  
لغظ خال تو بلوغ بفرستوان زد  
چون غمت را ستوان یافت کز دل

بر در دست نشینم دم ادی  
بکای بی زور مصرطه ز اطلسم  
بر سالت سوی او پاک نهادی  
اگر از جور غم عشق تو ادوی  
مکار از ماک و دیده مرادی  
باید آمیخت خط شادی طلسم

بر در دست تا خد نشینی حافظ  
خیز تا از در نیجا کشت دی طلسم

کرم از سرش مبعیان بدیشتم  
زندان نوا موخته را می بدست  
شاه شوریده پسرانچ این ملسا پان  
بر چنین نقش کن انقوش خالی  
اعتقاد منی و بکدر بهر خد  
شعر خوبار من ای باو بریار بجان

شیوه مستی ز ندنی رود پار  
من که بد نام جهانم جصلع ابدیشتم  
ز آنکه در کم خردی از همه عالم پی  
تا بد آنست که قربان کجا چشم  
تا بد آنی که درین تفرقه با در کم  
که زمرگان سیه برک جان رود

حافظ دار خود و عارفی تویم	من اگر زدم اگر شرح چکا زدم
صوفی سپا که جابه سالوس بریم	دین نشین تی را خط سلطان
دلق ریایه بر خرابات بریم مستانه اش نقاب ز رخسار بریم غارت کیم باوه و شاپد بریم روزی که زرت جان جهان بریم علمان ز غرقه حوز جنت بریم	نذر فتوح صومعه در وجهی بریم سرخدا که در تنی غنیمت بریم پیرون چشم بر خوش از بزم مدعی کاردی کیم ورنه خجالت برود زودا اگر نه روضه رضوان مباد
حافظ نحدت جبین لافزاره	پایز کلمه خوشی حاشیه بریم
نسخ پیر معانست ز جان بریم چاره آنست که سجاده بی بریم نارینسی که برویش گلگون بریم چون ازین غصه تیرالم و چرا بریم	دوستان وقت کل آن که شعر بریم نیست در پیش کم و قوفی بریم خوش بو است فرح بخش خدای بریم ارغنون ساز فلک در سن اسل بریم



کل خوشدواز می تدریش آید  
می کشم از قبح ناله شراب موم

لاجرم زاتش حرمان بوسه می کشم  
چشم بدور که بی مطرب می می کشم

حافظ این حال عجیب که توانست  
میلایم که در موی پس کل خاموشم

عشق بازی جوانی شکر العینم  
ساقی شکردمان مطرب شیرین سخن  
بزرگانی لسان حقن قصه برود  
صف شینان سیکو او پیکاران  
باده کلر تک تلخ تیر خوشوار سبک  
مکته دانی بزرگ که چون حافظ شیرین

مجلس زحیف و سمد شرم بد  
منشین نیک که در حریف سخیم  
کلشی پس انش جوان و صدمه  
دوستان صاحب سر و حرفیان دو  
نقلی از لعل سکار و نقلی از پاپوت  
بخشش امروز جهان و روز چون

هر که این صحت نخواهد خوشدلی بود  
واکله این عشرت بخوید زندگی بروی

کرا زمین سندان بران بونی خازوم  
زین سپهر که سلامت بوطنانم

دگر آنجا که روم حاصل و فرزند  
مزر که دم که هم از راه پنهانم روم

<p>بر صومعه تا بر بط و پناه          ناکس که شکایت سوی بچانه          چید و پند هر چه کانم از این          سجده شکرتم و زنی سکارا دوام</p>	<p>تا بگویم که چه شدم ازین سیر و          آشنایان ره عشق گرم چون          بعد ازین دست من زلف جور بچکار          کبر پس خرم از جوی بجز آبش</p>
<p>حرم اندم که جو حافظ تو لای          یکسره از سیکده بادوست کاشانه</p>	<p>حرم اندم که جو حافظ تو لای          یکسره از سیکده بادوست کاشانه</p>
<p>مشتاق بندگی و عا کوی لقم          پروند شدن نمانی ظلمات          که آشنای عشق شدم ز اهل حرم          کین بود من ز تو زیوانم          این سوخت رسید زیوانم          در عشق دیدن تو مو اخواه          اخی خست زنی خسته بدو          لیکن بجان دل ز مقیمان خست</p>	<p>باز ای ساینه که مو اخواه خستم          زانجا که فیض جام سعادت در دست          بر خیزد بجز کس از صدمت          چشم کن بر ندی بد نامی ای قیبه          می نور که عاشقی به کس نیست          من گز وطن سپهر بگردم          در یاد کوه دره و من خسته و          دورم بصورت از در و دل سیری</p>



حافظ به پیش چشم تو خواهی سپرد	در این خیالم از بد هر سر و دم
روزگاری شد که در منجا خدمت	در باغ اسرار کار اهل دولت
تا که در اولم آورم که شد خوشترام و اعطایا بوی می نشیند بشو سخن چون صبا افتان و خیزان می گویم دست خاک کویت رحمت ما برتا بد پیش این دیدم بدین پوشان ای می گویم	در کینه آتش رو وقت در دست در حضورش نیز میگویم به غمت از رفیقان زده استمداد منت میگویم لطفها کردی تا بجز خیرت میگویم زین دلریها که من در کعبه حلوت میگویم
حافظ در محفل روی چشم در مجلسی	نگه کن این شوخی که چون با خلق ضعف میگویم
مرا می بینی در دم زیاده می بینی بسایه نامی پرستی بنیادم چه داری نراست این که بگذارم بر راه و بر فوز وقت از غم عشقت در دم مستی	ترا می بینی در دم زیاده می بینی بدر مانم نمیکوشی بنیادانی کردم گذاری آرزو بازم پرستش تا خاک کن کردم دما را زین آرزوی بوی بر آوردم

بشی دل را بنا بر یکی ز لعلت با برمی  
کیشدم در بزم ماکاه و شند از بک تو

ز خم می دیدم و جانم لعلت با برمی  
نمادم بر لب لب را و جان و دل خدا

تو خوش می باش با جاقطر برو که حاتم  
چو گرمی از تو می پسندم چو کال از خرمدم

من دوستدار روغوش و نموی شدم  
در عاشقی کز نینباید بسور و سپا  
من آدم شیتیم اما درین سپهر  
بخت از مدود هد که کشم رخ ازین بار  
تیر از عدل لب لعلت و کان حسن  
از بر کس چشمم درین شعله شد  
گفتی ز سر عدل از کنت کبوی

مدوشش چشمم تو می صاف چشم  
استاده ام جو شمع و ترسان از چشم  
حالی اسپر عیش جوانان مهوشم  
کیسوی جور کرد و نشاند ز منفر  
من مشتری بفعل از آن شووشم  
حقا که می نمجو روم کفون و نه جو  
انگاه کوه عیت که دو عیار چشم

حافظ عرو طبع مرا چو ع از رو  
ایستند از ارم زان ایسکیشتم

من ترک عشق بازی و سنا عریتم

صد بار تو بگردم و دیگر چشم



باغ شبت و سایه طوی و قصیر  
 تلقین من اصل نظر یک اشارت  
 هرگز نمیشود ز منم خود خبر  
 شیخ نظر کفایت حرامست می خورد  
 این تقویم تمام که با شما به ان

با خاک کوفی دست برابریم  
 کفتم حکایتی و مکرر میکنم  
 تا در میان میکده سپهر برینم  
 کفتم که چشم و گوش خیرت نمکنم  
 ناز و کرشمه بر سپهر نمکنم

حافظ جناب پیر معان جان دوست  
 من ترک خاکبوسی این در میکنم

دی شب سیل اشک ره جوانم  
 روی کنار در نظر هم سپهر میبند  
 ابروی یار در نظر و خرد سوخت  
 چشم ز روی ساقی و گوشم بصوب  
 نقش خیال روی تا وقت صبحدم  
 سر مزخ فکر که ز سر شاخ سحر است  
 خوش بود حال حافظ فانی حجت

نقشی پا در خط تو برابرم  
 جایی پا و گوشه حجاب مینم  
 وز دور بوسه بر رخ مینم  
 فانی چشم و گوش درین مینم  
 بر کارگاه دیده چو آب مینم  
 بارشش ز قطره تو بضراب مینم  
 بز نام سرود اول مینم

دست شفاعت هر زمان برینجا نهدم	عمریت تا من طلب هر روز گامی
دامی براسی منی نهسم نهی بجای	بایار محب را فر زوزو تا مکندهم
دایم من اندر عاشقی دایمی	اوزنگ کو کچک کونقش و قیام
زین آه خون افشان کن من بر صبح	دایم سپر آرد غصه را ز کنی جگر برد
کجا مکن عشق اندر طلب بر خوش	تا بوی که یام کنی زان سایه سوس
نقش خدای میکشتم فال دایمی	هر چند کانی آم دل نام خجسته گام

با آنکه از خود چایم وز می چو چاق نام  
در مجلس روحانیان که گاه جانم

چایم پس همه تی خود از زین کنم	مانکویم بدو میل بنا کنی نسیم
سرخ بروق معین مطلق کنیم	رقم معاط بر دوقه دانش کشیم
کار بد مصلحت است که مطلق کنیم	عبودیش تو انکار مکنم
نیکه آن بر که برین بس معنی کنیم	اسمان شستی ارباب سهر می کشند
انگشتش بی صافی تو می کشیم	شاه اگر چه زندان بجزرت تو
کو تو خوش باشش که ما کوشش کنیم	چو اگر کشف حسودی درستی کشند



حافظ از خط کتک بیستم  
در سخن گفت جدل با سخن بیستم

بغیر آنکه بشدین و دانش از دستم  
بیاگو که عشقت چه طرف برستم

اگر چه حسن عمرم تو آرد بار  
جو زده که حقیقت بر من بدو  
بسیار با ده که عمر است تا من از سر زده  
اگر زدم ششباری ای بختی گو  
چگونه من سپهر خجلت آردم بر دست  
بجاک پای عزیزت که عهد پیوستم  
که در سواهی نیت چون مهر پیوستم  
کنج عاقبتی بر عشقش پیوستم  
سخن بجاک میگویند چرا که من پیوستم  
که خدمی بسزای بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن را در گفت  
که هر شش نفرتم جو خاطر من تم

ما ز باران چشم مایری دانستم  
تا درخت دوستی کی برود  
گفته و گو این درویشان  
چشم خونریزت فریب جنگ  
خود و غلط بود آنچه ما نماندیم  
حال یار نیستیم و محمی کما نیستیم  
ورنه با تو ما چرا با دایم  
ماند نیستیم و صلح استیم

گلشن

کف دست بخود شد و لغو  
کنند از دستکات کند

جانب حرمت فزودیم  
ماومت بدو بگماشیم

گفت خود او ای بماد احاطا  
ماحصل بر کسی بگماشیم

بار آیم شبنم دست و دو عای بی  
دل هم باشد از دست فقیان  
خسک شده راه طرب راه خرابان  
اکم چرم بر چنبد به تیغ ز دور  
ماد از خاطر ندان طلب این لورنه  
سایر طایر کم حوصله کاری میکنند

غم بجان ترا چاره ز جایی کنیم  
تا طپس پرایم و دو ای کنیم  
تا در آن آب و سوا نشود عیای کنیم  
بارش آید خدا را که صفای کنیم  
کار صعبت مباد که خطای کنیم  
طلب سایه میمون بیاییم

دلم از پرده بشد تا قطوش کج  
تا بقول از غریش ساز ز لوی کنیم

صلح از راجه چو بی که متنازیم  
دینیارا بکشاکش از خاکش

بدوز بر کس مستندت را دعایم  
کرت باور کند و ز نه نخی این بود و ما



مر از چشم تو ای ساقی خراب شده  
قدت کفتم شمشاد سبب خجسته  
اگر برین نجشایی پشیمانی خوری  
چاکر خون زدم کشت و کز تو می

بلائی که خجسته دیدم ازین مر خجسته  
که این نسبت چرا کردیم این کفتم  
بخاطر و این معنی که در حدت کجا  
جزای آنکه با نفس من از خطا کفتم

تو آنش کشتی ای حاو طوولی با یاد بر  
زبد عمدی که کل کفتم حجتی با کفتم

بشری اذ السلامه طلت بدی  
آن خوش بخر کجاست کزین خجسته  
از بار کشت شاه درین طرفه  
پیمان شکن بر اینه کرد و کجاست  
سجحت از سجرا بل حجتی ولی

مد حمد معرف غایه النعم  
تا جان نشناختش جو بر و کفتم  
انکه خصم او سپرد چه عدم  
ان العمد و عند ملک الی هم  
جزوید ایش معایبه پروان عدم

در نیل غم نما و پهرش نظیر کفتم  
الآن قد نمت و ما نفع النعم

مر اعدیست با جانان که تا جانان

سواد ان کوشی را چون

صفای خلوت خاطر از آن سحر  
 بگام آرزوی ل جود از م خلوتی  
 نراد ز خانه سردی است کاندیس پند  
 گرم صد که از خوبان بقصد ال کین  
 نبرد که خاتم لعش ز عم لای نیما  
 خدای را ای رقیب است زمانی چشم برشم  
 چو در گلزار اقبالش خزانم سجد

فروغ نور چشمم از آن باخشنم  
 بخره عکازت بدگویان این سخنم  
 فراغ از سر و بستنی و شمشاد  
 بجز اعدا و المنه بی شکم سخنم  
 چو اسم اعظم باشد جاک از اینم  
 که با آن سخن خاموش نهایی صد  
 نبرک سوسن نسیرین غم با اینم

برندی شهن شد حاظر این خندین  
 جزم دارم که در عالم امین کدین

تو بچو صبحی و من شمع خلوت بحرم  
 چنین که در دل من اغ سزاف کرم  
 راست امیدت کشاد هم درم  
 چه شکر گویمت ای خیل غم عفاک  
 غلامم بر پس منتم که با سیاه

تبسمی کن و جان با بین که می پریم  
 بنفشه زار شود ترترم چو پدیرم  
 که یک نظر فکنی خود فکندی از نظر  
 که روز یکپلی حسرت غیر وی ز سرم  
 نزار قطره بیارم خود در دل شرم



بهر طرفت ما جلوه بیکدیگر میکنند  
کس آن که شمه ز پند که بمن بیکدم

بخاک حافظ اگر بگذری جو بایدیم  
چو غنچه در دل شمع کافینم

خزم از روز که زمین سوزان بر این دم  
در سفر که چه چنانی بر دره عزت  
چون صبا بادل بیمار تو سبقت  
در ره او چو قلم که بر سرم باید رفت  
ند که در دم که ازین غم بد را بگویم زوی  
بهاواری او در صفت ز کفن آن  
راحت جان طلبم وز پی جانان دم  
من بیوی هر آن زلف پریشان دم  
بهاواری آن سپهر زمان  
بادل از خم کشیده که بر این دم  
تا در سبکده شادان غم جوانم  
تا لب حشمت خورشید در شامم

در چو حافظ بنم زه ز سپاسان بود  
سره گو که بآصف دوران بروم

گرفت و در زخم چو چکان تو بانم  
زلف تو مرا عمر درازت ولی نیست  
پروا در راحت بدای شمع که آه  
چون کوی جبهه سها که چو چکان بانم  
در دست سه بیوی زان عمر دورم  
از آتش دلش تو چون شمع کدگانم

ان دم که بیک تنده دم جان جراحی چون نیست نماز من آلوده نازی	مستان تو خواهم که که آرندم در سیکه زان کم نشود سنور کلام
در سجده و بخانه نیالت اگر آید که خلوت مار اشبی از رخ بگری	محراب و کجا خرد و آبروی چون صبح در آفتاب جهان بفرم
محمود بود عاقبت کار درین راه	که پسر بود در سر سودا می بارم

حافظ غم دل با که بگویم که درین دور

جز جام نشاید که بود محرم بارم

چل سال رفت پیش که مران غیرم که که زین عطف پیر میفرش	که چاکران سپهر معان کمترین غم ساعتی نشد زمی صاف زوشم
در حق من بدر کشتی طن بدسبر ازین عشق و دولت پیران کینار	کا کوه است خرقه ولی پاک اینم پوسته صدر سیکه با بود پیکم
شمار دست ما و چشم باری ازوی حقیقت یعلی جو من اکنون درین نفس	که پسر برده اند سوا می بینم باین سان غیب که خاشاک جویم
ای سوانی فار پس عجب سیکه پرور	کو سهر می که خیمه ازین خاک که گم



عاقبت بریز قندح تا بکی گشتی

در بزم خواجبر پروه زکار کج گفتم

خیال روی تو در کارگاه دیده شدیم  
بصورت تو نگاری ندیدم در چشم

اگر چه در طلب معنان بادشاه  
ز عشق بشیر نوشت چه قطره که نشاید  
ز غمزه بر دل در شیم چه تیر با گشتی  
ز گوی یار سپاری نیم سبب عبا  
کنا ه چشم سیاه تو بود و در کون  
امید در شب و صلت روز عمر ندیدم  
جو غمخ بر سر کوی تیاران کند نشینی

بگرد سر و خرامان قامتت رسیدیم  
ز لعل باوه فروشت چه عشو با گشتی  
ز عشق بر سر کویت چه بار با گشتی  
که بوی خون دل خویش از ترن نشینی  
که من جو آسوی حشی اومی رسیدیم  
طبع بد و رومات ز کاشم ای  
که پرده بر دل خوین سویدی و بدگار

بجاک پای تو سولند و نور دیده جان  
که بی سر و رخ او چراغ دیده جان

فانش بسکویم و از گفته خود دلشدم  
طایر کیش قدیم چه بهم شرح فرا

بنده عشقم و از سر و جان آدم  
که درین امکه حادثه چون فدا دم

<p>من ملک بودم و فردوس برین جایم  سایه طوبی و بلجی جوری و لجن  نیست بر لوح و لم جز آن قامت دو  کو که بخت پر لعل خیم نشناخت  تا شدم حلقه بکوش در میجا عشق  میخور خونم هر دم که دیده سزا</p>	<p>ادم آور دین دیز را با دم  بهوای سپر کو تو بر فراز یادم  بگنم حرف و کرم یادنا و استام  یارب از ما کستی بچیطالع  مردم آید غمی از نو بمبارک نام  که سپرد دل حکم کوشه ز یادم</p>
<p>پاک کن چرخ حافظ بسزای شک  ورنه این سبل او شیر دنیا</p>	
<p>عاشق روی جوانش نو خسته  عاشق و زنده نظر از مویکونم  شهر محراب زده آوده خودی  خوش بسوزار عشق می سماع که است  با چنین خیرم از دست بشده صدمه  مچو حافظ خرابات روم چای قبا</p>	<p>وز خدا صحبت او را بد عاونه  تا بدانی که بچیدین سزا است  که بر و پاره بصد شعبده است  بهین کار میان بسته و بر جوا  در علم آفروده ام انجرا ز دل جان  بو که در بر شد آن دلبر سوخته</p>



در نهایت عشق صحنی خوش دارم	گرفته زلف و خوش نعل در آرزوی
عاشق در ندیم و پیجو آره به آواز بلند	وین همه منصب از آن جور پر لوی
که بکاشانه زندان قدیمی خواهی	نقل و شعر شکرین و می پیشانی
که تو زین دست برابی سر و سامان	من آه سحرست زلف مشوش دارم
و زمینین سپه گشا یی نظر بخار خانی	منز نر و بخو بنا به نقش دارم
تا و ک عمره بیار و رسن زلف کفن	چنگها بادل مجروح بلاکش دارم

حافظ جان غم و شاد جوی جان گذر  
 تیر آنست که من خاطر خود خوش دارم

که با قفا در زلفش گری در کارم	سبحان چشم کشا و اگر شمشیرم
بطرب جمال کنی سرخی رویم که چو چای	خون ک کلکین و ن سید با ز رخسارم
پرده مطربم از دست بند خواهد بزر	آه اگر زانکه درین پرده سبایم
پایبان جسم دل شد شام شب سیم	تا درین پرده سبازند تیر اندازم
منم آن شاعر حساس که به افسون سخن	از فی کلک همه تند و شکنج دارم
بصد امید نهادیم درین باو بیای	ای لیل لیل کم کشته تیر کلامم

چون ترا در گذر باد نمی یارم دید دید بخت برافسانه او شده ز خوا	با که گویم که بگوید سخن نی یارم کو نسیمی ز عنایت که کند پدرا
دوش مسکینت که حافظ همه روی بجز از روی خوشت تا که بگوید کلام	
من که باشم که بران خاطر عاقل گذرا دل بر بند نه نوازیت که آموخت بگو بتم بد قرص راه کن ای طایفه ای نسیم سحری بندگی من برسان خوامم آنروز که زین مرحله بر بندم حافظانماید اگر در طلب گویند وصل	لطفاً سکنی ای خاک درت تابع سزای که من این طن بر چپان تو بر کبریا که در از دست ره مقصد و من که فراموش کن وقت دعای سحر در سپر کوی تو پر بند ز قیام دیدم در با کیم از اشک دور و غوطه
پایه نظم بلندست و جهانگیر تا کند با پوشه حشر در مان کبریم	
دوش همپای چشم تو بر دارم دستم عشق من با خط ز پیا تو امور می	لیکن از لطافت صورت جان می دیر کاست که زین جامه سلاکی تم



از نبات خودم بین گشته خوش اطرب	در سر کوی تو از پای طرب
عاقبت چشمم دار از من مجانب	که دم از صحبت زندان دهم با چشم
بعد از نیم خرم از بس که اندازد	که بخوبی کمان بروی خود چشم
در عشق از نسوی قاصد خط	تا نکوبی که چو عجم سپارم در چشم
بوسه بروی عقیق تو حلال است	که با نفون جفا مهر و وفا چشم
زینت و نشانی حافظ لعلک بر لب	کردن غمخواری شمشاد بلند است چشم

ضمیمه شکریم عازت دل کرد و بر  
 اه اگر حرمت نشانه بیکر دو چشم

دوست که تو خود زیر بام	که از بالابندان شهر تمام
مگر ز خیر بویی کیست	و کز نه سرشید ای بی بام
ز چشم من سپهری وضع کرد	که شب تار و اخترش تمام
بدین شکرانه می بوس جان	که کرد و آرزو ز روزگار
من از بازوی خود دارم سی	که زورم دم از آرزوی تمام
اگر کرم و عای مسیف روشن	جیاشد حق ندمت سکنیدم

سری ارم چو حافظ بسین

بلطف آن سری امید دارم

تو از خاکم خواهی بر گرفتن  
جای اشک اگر گوهر بسیارم

سالها بی روی ز سیرت ندانم  
من سپهر تزلزل غمخانه بخود برانم  
از خلاف آمد عادت طلب کامم  
سایه رول ز شیم فکن ای کج مراد  
تو بر کردم که بر لب ساقی و کون  
نقش مستوری و مستی بدست من  
دارم از لطف از لخت فرود من  
آنکه پیرانه سرم حجت یوسف بنوا  
گردید یوان غل صدرش عجب

تا بفتوی خسرو در حق ندانم  
قطع این محل با مع بسیمانم  
که جمعیت از آن لطف پشیمانم  
کین طرب خانه بسودا تو دین  
میکنم لب که چرا گوشن با آنم  
انچه است ادا زلفت مکن آنم  
که چه در بانی بخایند او آنم  
بجز صبریت که در کلبه آنم  
سالها بندگی صاحب بوی آنم

مهر و زری و سلامت طلبی چون

هر چه کردم همه از دولت آنم



بغرم تو بچس کرم استخاره کنم  
 سخن درست بگویم نیتو انم وید  
 بدور لاله دماغ مرا علاج بید  
 ز روی دست مرا چون کلمه کفایت  
 تحت کل بنشام نمی چو سلاطین  
 کدای سیکده ام لیک وقت پستی  
 چو غنچه بایب خندان بیاید مجلس شاه  
 مرا که نیست ده و رسم لغوه پریری

بهما تو بشکن میرسد چه چاره کنم  
 که می خورد حریفان و من تظاره کنم  
 که از میباید بزم طرب کناره کنم  
 حواله سپردن بشنک خاره کنم  
 ز سنبل و سمنش ساز طوقی و باو کنم  
 که ناز برفلک و حکم بر بستارم کنم  
 پایا که میرم و از سوتی خایا کنم  
 چه اندامت زنده شایه جاره کنم

ز باوه خورون پنهان بلول شد قضا  
 میانک بر لبط و فی رازش استخاره کنم

من آن ندیم که ترک شایه و سلاطینم  
 سن که عیب تو به کاران کرده باشم  
 عمده و پنهان فلک را نیت خندان اغنی  
 لاله سار کبیر کرم تو ز ناسم

محبت اندک من این کاره که کنم  
 تو بر از منی وقت کل دیوانه بشم کنم  
 عهد با چو پایبدم شرم طاسا عمر  
 داوری ارم پس یاریب کرد او کنم

<p>عشق غواصت و کشتی جام دنیا      کز بر کرد آکو فوتم شرم از تم      من که دارم در کلبه ای کج سلطانیت      باز کشیدم عنان ای ترک شهبانیت</p>	<p>فسر و بر دم در اینجا کجا برستم      کز لب آب چشمه خورشید و آتش      کج طمع در گوش کرد و درون      ناز اشک چمن راست بر زو کوه</p>
<p>دوش لعلت عشوه میداد حاظ را در      من آنم کز روی این پناه باد کن</p>	
<p>حاشا که من بچشم کلنک می کنم      مطرب کجاست تا میره محصول علم      از قال و فعل رسد حال اولم تر      کو یک صبح تا کلهای شوق      کی بود در زمانه وفا جام می بخواه      از نامه سیاه تر که زور شتر</p>	<p>مر لای عقل میریم این کار کی کنم      در کار پنک و بر بط و او از      یک چند میر خد مت معشوق و می      با آن خجسته طالع فرخنده پی کنم      تا من حکایت جرم و کاهوس      با فیض لطف او صد ازین راه طعم</p>
<p>این جان عاریت بجای سپرد دو      روزی خوش بنم و تسلیم می کنم</p>	



مرحبا طایر فرخی فرخنده پیام  
یار این قافه را طفل از لاله برفه  
ما چرای من معشوق مرا پامان  
چشم سپهر انواب نه درخور باشد  
تو ترخم کنی بر من سپدل کشم  
کل ز جبروتت غم بکرم نهی

خیر قدم چه خبر باد کجا راه کلام  
که از و خرم بدم آمد معشوقه بکلام  
هر چه آغاز نثار و نپندیرد انجام  
من له فصل دار و که کینف نام  
ذاک دعوی و طانت ذکاک الایام  
سرو فی زاد و خوش نیست خدایا انجم

حافظ اریل به ابروی تو وارد شایه  
چای در گوشه صحرای کنته اصل کلام

مادر پس سحر در سر تخانه بنیادم  
در خسر من صد عابد را هیزند  
سلطان ازل کج غم عشق تمنا بود  
در خستة ازین پیش مناستوان  
المنته لک که جو باید و بین  
چون میسر و داین کشتی که کراخیز

موصول عا درن جانانه بنیادم  
آن وانغ که مابدول یوانته بنیادم  
تا روی بدین مندل و بر این بنیادم  
بنیادش ازین شیوه مستان بنیادم  
ترا که خسر و پرور و فرزان بنیادم  
جان در سر این کوه سکیدانه بنیادم

قانع بخیلی ز تو بودیم چو حافظ

یارب جگر که است و سگانه دهم

ما پنهان ستال ز دست دادیم

هم در عشق و هم قیام جام با دهم

بر ما بی کمال است کشته اند

ای کل تو و دشمنان صبحی کشته

پر مغفان ز تو به ما که ملول شد

کار از تو میسر و نظری ای دلیر

چون لاله می بیند و قدح و سبک

تا کار خود را بروی جانان دیده

ماند شقایق که باد باغ لاله

گو باد صاف کن که بغیر نشنا

کمانضای میسیرم و زین او فدا

این داغ بین که در این بران

کفنی که حافظ این همه رنگ خندان

نقش غلط بسین که همان لوح

پیش خاک پای تو صد روز بمانم

بنا و دایم با جهان دل ضعیف

طاق و روانی در سینه فال قبل

تا ملک عاقبت ز لبت گزیده

روی و ریای خلق سپید دایم

وین کار و بار بسته سپید دایم

در راه جام و ساقی نه زود دایم

تا تخت سلطنت نه بار دایم



بی بایر کشش هر سودایی از حیا  
بر بوی وصل عید جو قطارگان

مخون سنجش بر سر زانو نیام  
چشم طلب بران خم بر نهادم

حافظ بعیش کشش که مافقه عقل  
از بهر یاری سپس که کیسو نهادم

مایدین در نه پی چشمت و چاه ابله  
ره رو منزل عشقم و ز سر عدم  
بزه خط تو دیدیم ز نشان  
با چنین کج که شد خازن او زین  
کنگره حل تو ای شتی تو فنی سجا  
آب رو سپرد ای بر خطا پرتن

از بد حادثه آنچه به نیا یادیم  
تا به آسیم وجود این همه راه  
بطیکه کاری این چه که یادیم  
کجا ای بد زخا ش آ یادیم  
که درین حبس که م غرق گناهم  
که بدیوان عمل نامه سیاه یادیم

حافظ این سر و پشمینه بندار که  
از پی قافل با تشنه آه یادیم

در دم از یار تن در مانم  
این که میگویند آن بهتر است

دل فدای او شد و جان تنم  
یار این را روان ستم

مرد و عالم بکفر و غرور است  
داستان در پرده میکشیم  
یا با و انکو بقصد خون ما  
چون پسر آمد و دل شهبازی  
اعتمادی نیست بر کجا چون  
عاشق از قاضی تر سندی

گفتت پدا و پنهان ییز  
گفته خواهد شد بدستان  
عمر را بسکت و نمان  
بگذر و ایام حیران بریم  
ملکه بر گردون گردان ییز  
بلکه از یوغوی سلطان

مختب و اندک حافظ می خور  
واصف ملک سلیمان تیر تم

دیدار شد میوه و بویش کنار  
ز ایدر و کطالع اگر طالع چه  
ما عیب کس پیشمستی و زندگی منم  
ای دل شبارتی و سمت مختب نماید  
ان ش که چشم ندگر ان بویو  
خاطر بدست تفرد و ادان بر زیر

از بخت شکو دارم و از روزگار تم  
جامم بدست باشد و زلف کجا  
لعل تان خوشست و می خوشکوا  
وز می جهان پرست و بت کمی کسا  
خصل از نیان رفت و ترسک از کنا  
مچوب بخواه و صراحی بیار تم



بر خاکین عرش فشان چو پیش  
جون کانیات جلوه بوی تو زنده  
جون آب روی لاله و گل فریبی

تا خاک پر ز لعل شو و سبکبارم  
ای آفتاب سایه ز باران  
ای بر لطف بر سر خاک میبارم

اسمل نظریه تو اندازند آبرین  
از انصاف و اصف حرم اقتدارم

اگر پالانغا کرد چو خاک را هم  
من نه آنم که بجور از تو بنا کنم  
زره خاکم و در کوی تو ام و وقت  
صوفی صومعه عالم قدس مکن  
پر میخاسته سخن بر جام جهان نهم  
با من راه نشین تیر و سوی میگذری  
مست بگذشتی و از حافظت بگریزی

خاک می بوسم و عذر قدس میجویم  
چاکر و معتقد و بند و دوامم  
ترسم ای دست که بادی بیوگام  
حالی در بیغ نیست جو الکلام  
داندان آینه از چسب تو که گامم  
تا در آن حلقه نه پندی که چه حاجتم  
اه اگر دامن سپین تو بکند آتم

خوشم آمد که سخن خمر و خا و مسکوفیت  
با همه پادشهی بنده تو را نشاتم

در خرابات معان که گذرافتد بازم  
حلقه توبه کرام در چو ز ما و ز غم  
در چو پروانه دهد دست فراغ با لبی  
بجھ جنک ابر بنوازی و می کلام  
با چای ل خون گشته نکو می کسب  
سر سودای تو در سینه بماندنی  
مغسان از نفس خاک رسوایی گتم

حاصل خرقه و بجا و در او این بازم  
خازن می که فروا کند بازم  
جز بدان عارض شمع نبود پر از دم  
باز چون فی زلبانت لغتی بنوازم  
ز آنکه جز تیغ غمت نیست کسی مسبارا  
چشم ترا در آن که فاش نکند بازم  
بر امید ی که مگر صد کند شسته بازم

گر بهر موی سپری بزین حافظ با  
بجور زلفت همه را در قدم اندازم

زلف بر باو ده ماندنی سر با دم  
بخ برافزود که فارغ کنی از کلام  
شهر شمشیر مشو تا تهم سر در کو  
می مجوز باو گران تا خودم چون کلام  
زلف را حلقه کن تا کنی در بندم

تا دنیا و مکن تا نبی سر نی با دم  
قد بر آن ساز که از سر کنی از دم  
شور شیرین مین تا کنی با دم  
سر کش تا نکند سر نعلک با دم  
چین را تاب ده ماندنی با دم



شعری جمع مشواتانکشی حافظ را  
یا در قوم کن تا زوی ما دم

چون فلک میر کن تا نکشی حافظ را

رام شو تا بد با طالع فرخ و ادم

دیده دریا کیم و صبر بصیرت  
از دل شکست که کار بر آرم

دانه زین کار دل خویش بدایم  
کاشن اندر کند آدم و خاتم

خورد ام تیر فلک با ده ماسه  
چرخ جام برین تخت روان شام

عقد در بند کمرش خور بکنم  
غفلت چنپ برین کنبه بکنم

مایه خوشدلی با خجاست که دلدارانجا  
بند برقع بکشای نه خورشید

یکم چند که خود را آنگاه بکنم  
تا خور لغت سر سودا زده در کنم

حافظا کیمه برایم چه سپوت و خطا

پس پسر عشرت امر در لفظ و افکنم

هر چند پر خست دل از ناتوانم  
تو که خدا که هر طلب کردم از خدا

هر که که یاد روی تو کردم جوانم  
بر منتهایست خود کار گشام

اول از صوت و حرف وجودم نبود  
در کتب غم تو بین نگه دانم

هر که که یاد روی تو کردم جوانم  
بر منتهایست خود کار گشام

ای کلین

<p>ای کلین جان برولت بخورد که  قیمت حوالتم خجرات مسکیند  من پسر سال و ماه نیم بار سوخت  از روز برولم در معنی کشیده</p>	<p>در سایه تو ملین باغ چنان شدیم  چند آنکه بچین شدم و آنچنان  بر من جوهر مسکیند و پیران شدیم  کز ساکنان در که پسر مغان شدم</p>
<p>دو شتم نوید و ادعایت که حاقطا  بازا که من لعب فوکن متضمان شدم</p>	
<p>چرا نه پی عسرم دیار خود باشم  غم غریب غم غریب جو بر نمی تالم  ز محمان سپاریده وصال سوگم  چو کار عمر نه پید است باری اولی  ز دست بخت گران خواب و کار پستان  همیشه مشغول عشقی زیندی</p>	<p>چرا نه خاک کف پای ما ریخو باشم  بشتر خود روم و شمشیر با خود باشم  ز بنده کجاند او ندان کار خود باشم  که روز واقعه نزد نکاز خود باشم  کرم بود کله راز دار خود باشم  در کربو شدم و مشغول کار خود باشم</p>
<p>بود که لطف ازل سمنون شود حاقطا  و گرنه تا به ابد بشهر ساز خود باشم</p>	



خیال روی تو چون کلبه بکوشم  
 بیا که لعل و کمر در شمارم تو  
 براتی مگر گیت متطبی نمی بدم  
 سحره شکردم خزانم خزانم  
 تخت روز که دیدم رخ تو در آن  
 بنوی مرده وصل تو تا سحر شب و شام

دل از پی قطره برید روی روزگار  
 ز کج خانه دل امیکشم مخزن چشم  
 منم ز عالم و این گوشه معین چشم  
 گرم تخون چکر میگرفت دامن چشم  
 اگر سپد خلدی خون من مگر خون  
 براه با و نهادم پیش این روز چشم

بمردمی که دل و دست حافظا  
 مکش بنا و کدله زورم فلک چشم

دوش بود ای خوش گهر ز سر پون گهر  
 فاقش را سر و کوه گمش یاد ز چشم  
 مکنه تا سنجیده کوه و لبر معدودار  
 ای سیم تنزل سلی خدا را تا بکی  
 من که ره بر دم کین حسن بی پایان  
 ز رو روی می کشم زان بلبلان کج

گفت کوز خچر تا تیر این خوب گهر  
 دوستان از زارت می بخر کارم خون  
 عسوه فرمای تا طبع سخن ز کونم  
 ربع را بر هم زخم اطلاق همچون گهر  
 صد که ای مچو خود را بعد از این  
 ساقیا جامی بد تا چرخ افکون

ای مصباح قرآن زنده حافظیاد	تا و حاجی دولت آن سرین روز اولم
چاک خواهم زدن این ربای بی کیم تا و که چو فتنه لب جانان بن و بل از ما بسد امید این آن بخند که شکد ال کار و دست بی فک بر سو و خود ای از دوری کن دام سختت مگر یار شود لطف خدا	فتوی پر مغان ارم و قولیت قدیم که راست می آنجا که نیارت ندیم
روح را صحت با خدایت الهیم سالها شد که شدم روز بخیریم خاک را عهد ز امش نکن خلقیم کز دم صبح مدیانی انقاسیم که نصیب و کرات نصیب بر و سیم ورنه آوم شب و صر فر شیطان	روح را صحت با خدایت الهیم سالها شد که شدم روز بخیریم خاک را عهد ز امش نکن خلقیم کز دم صبح مدیانی انقاسیم که نصیب و کرات نصیب بر و سیم ورنه آوم شب و صر فر شیطان
عاقط ارسیم و زرت نیت جبهه مبارک چو بر از کوه تقسم سخن و طبع بیدیم	عاقط ارسیم و زرت نیت جبهه مبارک چو بر از کوه تقسم سخن و طبع بیدیم
بی تا کل بر افشا نیم در پناه ایم اکثر شکرا نیکه که جان شقان شراب ز غوازی با کلاب اندر تیغ تیریم	کله را سقف بسکایم و طرخ او دوریم من و ساقی بهم سازیم و میا و بلیم نیم عطش کرد و از آنکه در جبهه ایم



چو در دستت رود خوشی من مطرب بود

که در نشان غزلها بر ما کو بان پر

صبا خاک وجود ما بدان عالمی انداز

بود کان شاه خوبان نظر منظر آمد

یکی از عقل سلاخی کی طاعت ما بد

پایکین اور بهار آید پیش دل آمد

بشت عدل که خواهی سپا با پانچا

که از نچستی روزی جو خوش کو نزل آمد

سخن دانی و خوش خوانی نمی در نزل

بیا حافظ که تا خود را ملک دیگر اندام

بالا بلند عشوه گرفت نشان ازین

که تاه کرد قصر زهد در این

دیدید دلاکه آخر پری وز بدو علم

با حسن چو کردید معشوقه بار

که شوم بلی نریق سپوشتم نشان

غماز بود اشک و عیان کردار

مستت یار و یار حرفیان نمیکند

ز که شن بخیر ساقی نسکین نواز

یار بکی آن صبا بوزد که نسیم او

که دو شام که کرمش کار سازد

نقسی بر آب میزنم از که چایا

تا کی شود قرین حقیقت مجاز

بر خود جو شمع خنده ز زمان که سیم

تا با تو نسک دل کجده سوزد

می ترسم از خن اپای میان که می

محراب ابروی تو حضور نماز

حافظ زعفرانوت کجاش ای  
باشاه دوست پرور نسکین کن

دانی کجست دولت دیدار یار دید  
در کوی او کیدایی بر پروی کزید

از دوستان جانی مشکل توان  
از جان طبع بریدن اسنان  
نخام شدن می تاج غنچه دل  
و انجان بیک نامی پلشنی  
که سپهر عشق بازی از میکان  
بوسیدن بیا اول از دست مگذار  
فصحت شمار بخت کزین در این منزل  
کما خرملو کردی از دست کزین  
جون بگذریم دیگر نتوان بهم سپید

کویارفت حافظ از یادش منصوص  
یار بیاوش اول در ویش درید

چون شوم خاک روش امین پیشان  
در کوییم دل کبروان رو کبروان  
روی ز کین را کبر پس بنمایند  
در کوییم باز پوشان باز پوشان  
پیش خود را کوه آخر کعبه پیش  
گفت نیجوی مکر تا جوی جان  
او بخونگشسته دامن کزین شایان  
کام بستانم از یاد او بسانند



<p>و بر بزم خاطر نازک بر بخا بدین بس کجاستنای شیرین با زوی اندر</p>	<p>که جو شمعش پیش میرم بر غم خنده و جو که چو فدا دم تنگی جان بر آید با کت</p>
---	---

ختم کن حاقط که گزینت باشد در  
عشق درم که شسته افسانه خواند من

<p>لب بکشت که سید به لعل لب برده جان کو تفسی که روح را میکم از پیش پرت کین دم و دو دین سینه ام با در همجویم غمخیز و آتش مهر از آتش چشم از آن چشم تو خسته زان نبض مرا که سید به هیچ ز زندی نشا شیشه ام از جبهی برود تو طیبیت ما</p>	<p>فاخر جو آمدی بر سر خسته بجان ان که به سپر شکر و فاخته خواند ای که طیبیت خسته زونی با من بین که جبهت با شویان من که در هر گرم در حال از چو چال تو مست و آتش وطن باز نشان سر از قرآن و دیده ان که مدا می شیشه ام از جبهی نشا</p>
--	---

حاقط از آب زندگی شعر تو داد و بهر تم  
تر که طیبیت کن پانین خسته تر بخوا

<p>عقل و جان را بست ز خیر آن کین</p>	<p>نکته دلکش کویم خال آن زوبین</p>
--------------------------------------	------------------------------------

<p>کشت چشم شیرست و قحان ابروی جان صد صاحب دل انجا نشسته ای علامت که خدارا رو بین بامواخوانان ره در حلقه بند کسین بدست و نه منداش از پر</p>	<p>عین که دم که وحشی طبع و در جایی حلقه زلفش تماشاخانه با و صبا عابدان آفتاب از دهر مانعا فلند زلف از دوش صبارا بند در کون انکه در حبت و جوی او در خورین</p>
<p>حافظ اردو کوشه حجاب تبت شیده روا ای نصیحت کون خدارا ان چشم از پر</p>	
<p>بر در میگذره میکن کذری ابر سخت تو بست و لیکن قدری بهر کو در نیک تبه بفرمانطری بهر ما در زندار و سپهری تبه بروای خواج عاقل منبری بهر بشوای جان کنگوید و کری بهر که درین باغ نه منبری تبه</p>	<p>بغض بر صفا زندان نظری بهر در حق لبست این نکته که میماند انکه فکرش که از کار جهان پیش دل بدان دو کراچی بکنم کز ندیم ما صحر کفست که بزخم به بندار و عشق من بگویم که قبح کیر و لب سناغوش کاکه حافظ سگوش میوه با لبست</p>



شکر بلبل کش در هیچ چمنستان	خلاف و منب انسان جمال بنیان
بزیردلی بلع کند باواز	دراز دست می این کو که تنیان
بخمن و جهان سپر فرو می آید	وماغ که بر که ایان خوشه چنیان
کره زار بروی مشکین نمکینا باز	نیاز اصل دل ناز ناز نینان
اسیر عشق شدن چاره خلاص	ضمیر عاقبت اندیش پیش نینان
حدیث عهد و محبت ز کس نمیشود	و فای صحبت یاران نمیشان

عبار خاطر حافظیر و صیقل  
صفای تپکان پاک نینان

منم که شن شهرم عشق و زین	منم که دیده نیالوده ام سید دید
بمی پرستی از ان نقش خود بر زین	که تا خراب که نقمش خود بر سید
و فای که ملازمت کشیم و خوشباشیم	که در شریعت ما کار بر سید
بر پر سیکه که نقمش که چست راه نجات	بخواست جام می گفت را ز پوسید
ز خط یار پامور بر باج خود	که که در عارض خود باج خود کردید
عنان نمکده خوانیم تاخت زین مجلس	که در عطر سحلابان اوجیست نینان

موس زبل مشوق و جام می حاقظ  
کردت ز به فروشا خطا تو سینه

خدا را کم نشین با خرقه پوشان  
رخ از زندان پیمان مپوشان

درین خرقه زبلی لودگی پت چو منته کرده استون نشین	خوشا وقت قنای با ده لوشان جو نوشم داده ز سرم نشین
تو نمازک طبعی و طاق تیاری درین صوفی و شان درونی	گر انبیا میستی دل لوشان گر صفای با وعیش از دوشان
بیا زویر این سالوسیان پت صراحی خون لعل بر بطحرو	

ز دل گرمی حاقظ بر حد باش  
که دار وسیله چون دیک پوشان

افسرد سلطان کل پداشته از طرف خوش بجای خوشی با دین سیری	مقدمش یارب مبارک با در سرود تا نشسته از زمان هر یک سجای سیر
خاتم خیر انبیا رت ده سخن شوک پور پشک و نفع عالم	کار علم عظم کرد از کوناه در همه شنه نامها شد در استان



<p>خسک چو کانی بخت رام شد از زیر          چو پادشاه را با از شهرت است          بعد ازین شکفت اگر با ملت علی          گوشه گیران اشعار خلوت خویش</p>	<p>پادشاه چون میدان آمدی که زین          تو درخت عدل نشانی خجند با کن          خیزد از صحای ابرج تا ابد شکست          بر شکن طرف کلاه و برقع از جگر</p>
---	---

مشورت با عقل کرده کف حافظ با بود  
 سابقا می ده بقول مستشار مومن

<p>چندانکه کفم غم با طبع بیان          آن گل که در دم و در دست باد          در محبت بر محبت زود          یارب امان ده تا با زین          مایه در سپهر با یار چشم          ای منع از جوان چو بد</p>	<p>درمان نکرده کین عیان          گوشه مبادت از غم کین          یارب مبادا کام ز قیام          چشم مجانب روی جیبیان          نتوان نهفتن در او از طبع          تا چند با شیر از بی نصیبان</p>
--	--

حافظ انکشتی شیدا می گیتی  
 که می شنیدی پند او بیان

یاربان آموئی مسکین بختن بارزسان	وان سخی سپرودانرا بجهنم بازرسان
بخت پرزده مارا بر سپین باز	یعنی آن جان تن رفقه بن بازان
ماه و خورشید بنجران جو با هم تو رسند	ماه من یزید من ای هر من بازرسان
شک و گل گشت عقیق از ارتر کرین	یاربان کوبک زخشان چن بازرسان
دیدم آن مرغ همایون که برودن زر	پیش عفا سخن زانغ وزغن بارزان
سخن انیت که باقی تو بخوایم سب	بشو این نکته بجز کبیر و خبر بازرسان

اکه بودی طفس دیده حاوط آباد  
 برادش غم سپری لوطن بازرسان

می سوزم از فراق روی از جفا بگردان	بحران ملای ماشد یارب بکردان
هر چو میباید بر بختگر کرد	تا او شب بگرد بر زخشان با بگردان
مغول را بر فشان یعنی بر غم سنبیل	که در جن بخوری همچون سب با بگردان
در عین انتظارم ای نور چشم	چشمی سزین و جامی بنوار با بگردان
نیامی عقل و دین پرور ام سست	در سر کلاه بشکن بر بقبا بگردان
دوران جوی نویسد بر عاز خصلت	یارب نوشته بد از یارب با بگردان



حافظ زخوب رویان بخت بوی است  
گر نیت رضای حکم قضا برون

گر شمع کن و بازار سامی بسکن  
بعزّه رونق و ناموس ساری بسکن

بیاد و سپرد ستار عالمی یعنی  
بزله کوی که آیین دلبری بگذر  
برون سرام و پیکوی چونی از کس  
بر آسمان نظر شیر قنات کس  
بوعطاسی شود زلف نبل از بزم  
کلاه کوشه بر آیین سوزی بسکن  
بعزّه کوی که قلب ستمگر بسکن  
سزای جور بدو رونق بر پی بسکن  
بر ابروان و تاقوش شتر بسکن  
تو قیامش زلف عین بسکن

جو عند لب فصاحت فرو شدی حافظ  
تو رونقش لبخین کوی بسکن

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین  
مست بگشت و نظر برین ویش اندا  
تا کی از رسم و زنت کبیرت خجای بون  
مگر از ذره نه پت مشو سربون  
که بر کمان شکسته قلب همه صفت کن  
گفت کاجی پشم و چران بر شیرین  
بنده من شو و بزوز نامه بیم  
تا بعشره که خورشید روی چرخ زمان

بر چنان کبیه مکن که قرح می آید  
پرنه گشتش مرغی رواش خوش  
با صبا و چمن لاله می گفتم  
گفت حافظ من تو محرم این از ما

شادی ز هر جنبه پندار و نماز کن  
گفت پرین کن از سخت پیمان کن  
که شهیدان که اندامی خونین گفتم  
از مریعل حکایت کن و شیرین

دامن دست بدست آرزو دشمن کسبل  
مردیزدان شو و بمن گذرا از امر من

گل که راز نسل شکیب نقاب کن  
لفشان عرق ز چرخ و اطراف  
بگشا بشیوه ز کس ز جواب ترا  
ایام کن جو عمر ز فتنه شتاب کن  
بوی بقیه بشو و زلفه نکار کن  
چون حجاب دیده بروی کش

یعنی نقاب بر کش و عالم خراب کن  
جون شیدهای دیده ما پر کلان  
وز زشک چشم ز کس غنا بخوب کن  
ساقی بدو باد و گلگون شتاب کن  
بنگر ز بک لاله و غم شتاب کن  
وین خانه را اقیانوس از جناب کن

حافظ وصال مطلبید از ره دعا  
یارب دعای خسته دلان مستجاب کن



ای روی ماه منظر تو نو بهار سن	خال و خط تو مگر لطف و مدارن
در چشم بر چار تو پنهان مضمون	در زلف سقیق راز تو پند قرارن
مای ساقی بجه تو از برج نیکی	سروی سخواست چون قد از جوی سیاه
حزم شده از ملاحظت تو عهد دلبری	فرخ شده از لطف تو روزگار
ازه ام زلف و دو آن حال تو در جهان	یک مرغ دل نمناک شده تیر حصارن
دایم بلطف طبع فلک از میان جان	می پرورد بنابر ترا در گنار سپین

کرد لب تنگه اران تازه و درستی  
 کاب حیوة میخورد از چشمه سار سپین

ز در او شستان مامور کن	سواهی مجلس و جانان معطر کن
یختم و بروی جانان سپردم جان	بیا بیا و تماشا می طاق و منظر کن
ستاره شب بجز آن نمیفشانند نور	بیام قضی بر باد چراغ در بر کن
بگو بخار حنبت که خاک این مجلس	تجدد بر سوی فردوس خود و بحر کن
چو شاهان چنین برود حنبت تواند	گر شمه بر زمین و حلقه بر سر سوز کن
فضول نفس حکایت بسی کند نشانی	گو تا خود مد از دست و می لب سار کن

و زرقیه نصیب کند که عشق است  
ازین مودت حسرت ز فنیک در حکم

پاله بدیش که دماغ زاکرن  
سپک که شمه و صوفی و شرم قلندرن

پس از ملامت زندان عشق بر یون  
از کار با که کنی شعر حافظ ابر

جو کل مردم بویست چاه دین  
تت را دید کل کوی که در باغ  
من از دست غمت مشکل بر جان  
بقول دشمنان بر شستی از دو  
بیارای شمع اشک از دیده  
تت در جابه چون جامه  
مکن که نسینه ام آچپ که سوز  
دل را شکن و در پایشند

که چاک از کرسیان بد اسمن  
جوستان جابه را بدرید برتن  
ولی دل را تو آسان بروی آرم  
نکر دو سچکین دست دشمن  
که سوز دل شود بر خلق روشن  
دلت در سینه چون در مو اسمن  
برایم بسجود و از راه زور  
که در او در سوز زلف تو سپکن

جو در ارا بست زلف تو حافظ  
بدین کار او در پنهان



خوشتر از فکرمی چه خواهد بود  
غم دل چند توان خورد که ایام  
مرفع کم جو صدمه را که غم خود خور کن  
پیر نیخانه بهیمنه اند معجای و دوش  
دست رنج تو همان که شود در صبر

تا به چشم که سر انجام چه خواهد بود  
با ده غوز خوش غم اما چه خواهد بود  
زخم آنکس که تند دام چه خواهد بود  
از خط جام که فرجام چه خواهد بود  
وانی است که بنا کاسم چه خواهد بود

بردم از ره سحر قطب می و چینی فعل  
تا حسب زای من بز نام چه خواهد بود

بهار و گل طرب بگیرد و بو بکن  
سید با و هوا غم در هوا دار  
طریق صدق پاموز از اصحاب  
ز دست بر و صبا که و گل کلاک  
عوس غم چه پراز زبور به خوش  
صغیر مین شورید و نفس بر ترا  
حدیث قصه دوران ز جام و حافظ

بشادی رخ گل رخ غم ز ان کس  
ز خود برون شده بز خود دید  
براستی طلب از او کی ز سر جوین  
سنگ کیسوی سبیل کبر روی سمن  
معاینه اول و دین می بود بوجه حسن  
برای نقد کل آب برون نسبت  
بقول مطرف فتوی صاحب فریب

<p>دو زهک در تک نهار و شتاب کن      مار با یاد باوه کلک خون خراب کن      کبر برک عیش سطلی کز خوار کن      ز نهار کاسه پیر با پشرب کن      با ما بحام باوه صافی خطاب کن</p>	<p>صحبت سابقا قدحی پشرب کن      زان پیشتر که عالم فانی شود و حرا      خورشیدی ز مشرق سابع طالع کرد      روزی که چرخ از کل ماکوزها کند      ماه روز بد و توبه و طامات تیم</p>
<p>کار صواب باوه پرستیت حاقطا      بر خیز و روی غم بجار صواب کن</p>	
<p>تاج شاهی با فروع از لولوی لالی      از کلاه سه روی رخسار سیمای      روشنایی چشم چشم او تن خاک      سایه ناز و همای جست که درون      مکتب سرگشته فوت از دانی</p>	<p>ای قبا ی با دشمنی را ستر مالای      آفتاب شمع را در دم طلوعی مایل      که خورشید فلک چشم و چراغ      جلوه گاه طایر قبایل باشد بهر جای      در رسوم شرع و حکمت با نهاران</p>
<p>حاقطانده حضرتت لاف غلامی تید      بر اسمی عفو جان بخش جهان سبای تو</p>	



ای سپک راستان خنبر یا کوب هر کس که گفت خاک در دو دست با این فقیه قصه آن مجلس آنکس که منع ما ز خرابات میکند دلها ز دام زلف جو بر خاک می گردیدت بران دولت گذر بود	احوال کلن به بلبلان ستان کو این سخن معانی در چشم با این که در احکایت آن پادشاه کو در حضور پسرین این چاکر بران غریب ماجه که دست ای بعد از ادای خدمت و عرض
--	---

حافظ کرت مجلس او راه میدهند  
می نوش و ترک زرق زهر خدا کوب

تاب بفضله مید هر طره مسکسای تو ای گل خوش نیم من بلبل خوش من که طول شتمی از قوس سگسکان عشق تو سر نوشت من خاک در دست دلن که ای عشق را کج بود در این شاه شین چشم من بیکه که خیال بر	پرده عجزه مید روخته دلکوت تو کر نی صدق میکند شمشیر قال و مقال عالمی میکشم از بر تو مهر خست مهرت من را خست بر صبا رود به سلطت رسد که کد تو جای عاست شاه من پندو مبار تو
---	---

ناله

نوش نیست عارضت خاصه در بنام

حافظ خوش کلام شاعر سخن ای

ای افتاب آینه دار چپ ال تو  
شک سیاه مجره گردان تو

صحنی سای دیده شستم و ای چو  
در این نماز و نعمتی ای افتاب حسن  
در چینی نقش ای دل عملین چگونه  
بزخوات بوی گل ز در آشتی  
در پیش خواجه عرض که این سخن

کین گوشه نیست در خویش حال تو  
یار بباد باقی است زوال تو  
کاشقه گفت با و صبا سحر حال تو  
ای نو بهار من فرخنده فال تو  
شرح نیار مندی خود یا ملا تو

حافظ درین کند سر گشتان بسیت  
سودای کج می پند که بنا بحال تو

گفتارون شدی تماشای ماه نو  
عمریت تا دولت ز اسیران زلف ما  
شم و خا و مهر درین کوشه زلف  
مفروش عطر عقل بنده وی ما

از ماه ابرو انست شرم باورد  
خاطر حفظ جان بیا دران خود شو  
اگر عیان شود که پسر و مرد  
کمانچا سز از نافه سگین نیم جو



ساقی پیار باوه که رزمی بگویمت  
سکلی منال هر سپهر سید بدلتنا

از سیه خشت ارکان سیه ماه نو  
از افره سیاهیک و نرک کلاه زو

حافظ جناب پر مغان ماسن و عا  
در حدیث عشق بدو جوان و در نو

ای خوبنمایی تو چمن خاک راه تو  
زرک کس ششمی بر د از صد برون  
خونم بخور که هیچ ملک با جان حال  
ارام و خواب خلق جهان را سید تو  
بامر سازه سرو کاریت هر ششم  
یاران و هم نشین همه از هم جدا شدند

خویش مید سایه پرور طرز کلاه تو  
ای جان فدای شیشم شمشیر تو  
از دل نیایدش که نوب کی نامه تو  
زان شکنا رو دیده و دل گیکه  
از حرمت فروغ رخ همچو ماه تو  
یا بیم و اوستانه دولت نیاه

حافظ طبع سب ز غنای که عا  
استش ز بند بزم غم دو و او تو

خط عذار یار که بگرفت ماه از تو  
بر روی دست کوشه مخراب تو دل

خوش حلقه آیت لیکه نیر از تو  
انجا مال سپهره و حاجت خیز از تو

ای چه نوش مجلس پیم سینه پار  
که دار اصل صومعه ام کرده می پر  
شیطان ترا نه آنچه تواند بگوین  
ساقی چراغ بر بره آفتاب  
این بر روی نامه اعمال فتن  
یادین خیال که دار و کدای

کاینه است جام جهان پین آرزو  
این دو دین که نامه من بسیار  
من برده ام سیاه و نسیان  
کو بر سر روز شعله صحیح آرزو  
توان مکره در حرف کتاه  
روزی بود که یاکوت شاه آرزو

حافظ که ساز مجلس عشق ساگر و  
خالی مباد عرصه این برنگ آرزو

در آسمت خون افشان و دست کار  
غلام چشم آن ترکم که در جوانی  
مالی شدت زین عزم که با طغیانی  
رقبان غافل و ما را از آن چشم  
روان کوه که از آن سنس طر و کلار  
در جو رو پرز اگر پکن بد با جان

چنان فرستد خواهد شد از آن آرزو  
کنارین کلشتر زویت و سنگین با این  
که باشد که نماید طغان آستان  
نه اران کوه پیغاست و حاجت بسیار  
که بطرف جن سار شمس یکدیو چار  
که این را آنچه چشم پست و آنرا انجان



اگر بر مرغ زیرک بود حافظ در هو  
تیره غمزه صیدش که چشم کاروان

کلبین عیش سید ساقی کلمه کارو  
با دهار میوز دباوه خوش گواری

هر گل نوز گل رخ باو می کند و  
مجلس نغم عشق را عالیله زبوانی  
خبر که شع صبحم لاف ز عارض نوز  
حسن فروشی کلم نیست تخل ای صبا  
مردم ازین سوس و لی و تیرتیا

حافظ اگر چه در سخن خازن کج حکمت  
از بنم روز کار و دن طبع سخن کارو

بجان پر خرابات و حق نغمت او  
بشت اگر چه بجای کناره کار او  
چراغ ضاعده آن سحاب روشن  
سپار باوه که دو شمشیر و شمشیر غلبت او  
که نیست در سر من جز بوی حلاوت او  
سپار باوه که شطرم حرمت او  
که زو بخیزد آن تیش محبت او  
نوید او که عادت فیض رحمت او

اول

بر آستانه نیمخانه که سر سی پستی	فرز بسای که معلوم نیست
کین بزم حقاقت نگاه و در سن پست	که نیست معصیت و ز به بی

مدام خرقه حاقطی ساده در کرد

مگر ز خاک خرابات بود فطرت او

فرع سبز فلک دیدم دور است	یادم از کشت خوشی ام و سخاوت
کیم بر اثر شب در مکن کین عیب	تاج کاو پس بر بود و کیم خیر و
کونم ای بخت چسبیدی و جور مید	گفت باین همه از سابقه بویید
آن جنان و شب رحلت جو میجا	که چراغ تو بجورشید رسد صد
آسمان کوم فروشن اعطای کند عشق	خرمن بجوی خوشه پروین بدو
بوشوارز و لبس ارجه کران کرد	دور خوبی که از نیت و نصیحت نو
بزم بد و ز خالی تو که در حصه حسن	سپدی را ندک بر و از نه و جور کرد

آتش زهر و دریا زمین بیخ آه است

حاقط این ستره شمشیر میندازد

وصال او عمر سر جاودان	خداوند امان ده که آن
-----------------------	----------------------



بیشترم زدو با پیش کشم	که راز دوست از دشمنان
بسی مسکینت چشم کس بندید	زموارید گو شتم در جهان
دلادایم کدای کوی اوباش	بجلم کماکه دولت خادان
نخلم دعوت ای زاهنظر	که این سپ زخ زان بیان
کلی کان پمال سر دشت	بود خاشاک زخون غوان
خدا را از طپت بن سپید	که احسره کی شود این آوان
جوانا سر متاب از بند پران	که رای سپ از بخت جوان

سخن اندر دمان دوست کو مر  
ولیکن گفت حافظ از آن

مکنایم بر شامه و لخواه	که در سواهی تو برخاست ما بدو
دلیل راه شواهی طایر خلیفت	که دید ایاب شد از شوقی کمان
بیا و شخص تزارم که غرق خون دست	سلا را از کنار شفق کشته سنا
منم که پتو لقس میز غم زخی خلیفت	مگر تو عفو کنی ز زینت غدر کنا
بعشق روی تو روزی کار جهان	ز ترتم بدید سخن کل کجایی

ز دوستان

زروستان توأموت و طریقه

سفیده دم که هوا چاک زوسعیار

مده بخاطر نازک ملال ازمن زود

که حافظ تو خود این خطه کتف لبم

در سری مغان زفته است و زده  
بسوگشان همه در بندیش استن کر  
شعاع جام و قیوح نور ماه پوشید  
عروس نخت دران حجاب با ناران ز  
ز شوق و شعله شاهان شیرین کا  
سلام کردم و با من روی خندان  
وصال دولت پیدا ترستند  
بیا بیکده حافظ که بر تو عرضه کنم  
فلک چند کس شاه نصرت الدین

نشسته بر و صلیبی شرح تیاب  
ولی ز ترک کله گوشه بر سجا زده  
غدا از میکان راه قاسم زده  
شکست کسیر و بر پر کل کلاب زده  
شکر شکسته سمن بخینه زبانه  
که ای خارش مفضل ترا زده  
که تخته تو و انوش نخت و خوان زده  
نه از صف زو عا با بی مستجاب زده  
بیا به بین ملک دست در رکاب زده

خود که ملغم پست بر کشت زده

ز با م عرش صدش بوسه بر رکاب زده



دوش رقم بر مسکده خواب الوده	خرقه نرود اسر و سجاده بر الوده
آمدافسوس کسان میخیزد باوه فروس	کفت سپدار شوای ره زو خوا
و رموی لب شیرین و منان چند	جوهر روح بیاقوت مدار الوده
بطهارت کدران منزل بر پی من	خلعت شیب جو نشیر یغیثا الوده
اشنایان ره عشق تهرین بر عمیق	توست کرد و نکر و ذر الوده
مشت شوی کن و الکر بخوابا	تا نکره و ز تو این و نیز جز الوده
پاک و صافی شود از چاه طبعیت	که صفیای نه باب تبار الوده
گویم ای جان جهان در کل غیبی	که شود فصل بهار از فی بار الوده

کفت حاقط لغو نکته سپاران نهرو  
 اه آزان لطف بر انواع عمال الوده

چراغ روی تراشع کشت پروانه	مرا حال تو با حال خویش روانه
خز که قید جانین غشی مسفی مود	بیوی حلقه زلف تو کشت دیونه
برده جان بس با و اشع لغتی	ز شمع روی تو اشع کشت سیدانه
بیوی زلف تو که زقت جان ساید	نه از جان کرامت ساید جانانه

لا شین

<p>باش رخ زیبای ادجایی سپند من رسیده ز غیرت زیا فداوم و خیز نقشها که بر اینجیتیم و سودا مرا بد و رلب دوست است پیمان</p>	<p>بغیر خال پیشش که دیده و آ کن ز خویش چون دیدم بدست سیکانه فزون او بر کشته است افسانه که بر زبان بزم خردیش پیمان</p>
<p>حدیث در سه و خاتمه مکوی که باز فتاد در سپهر حافظه و ای میخانه</p>	
<p>از خون لوتی تر و یک دوست نام هر چند که از مودم زوی بود موم پرسیدم از طیبی احوال دوست گفت دارم من از فراق تو بر دیده صلا که غم ملاست آید که کرد کون کرد حافظه جوطا لبی تو جامی بجان</p>	<p>از رایت در این سحر کعبه القیانه من جرب المیز جلوت به النداء فی قزبا غدا من بعد ما لیست و موع عینی مثل ان العلماء والله ما رانا جبا بلا ملا حتى یذون منته کاسا لک</p>
<p>با و صبا ز ما هم ما که نقاب بردا کاشمش فی ضحای بطلع من الفضا</p>	



سحر کایان که محو در شب نهادم عقل را ره تو شده از نخا ز غیبه در چشم خود ز ستای کمان ابرو بشیندم نه بندی ان میان طریقی که برو این ام بر مرغی در کنه نیدیم مطرب ساقی همه او بده گشتی می تا خوشن ابریم که بند طرف و وصل از شای	که رقم با ده با جنک و خنایه ز ملک تیشش که در دم که این کشتیم از کز زما که ای تیر ملامت را نشنا اگر خود را بد پس می بین که عتقار المیده آشن خیال آب و گل در بره ازین در نیامی پیکر که با خود عشق باز و جان
--	---

وجود ما معصیت حافظ

که تحقیقش فریاد است و فغان

دامن کشان می شد در شرب زریه یا قوت جانفدایش از لطف از تاب آتش می کرد عار خوشی	صد ماه روز ز شکرت حقیقت شمس و خوش خورش از نار چون قطره ای شبنم بر برگ گل
---	--

یارب که مدعی را سپهر باران آن زقنن ال اشو و ان کالم آریذ موی لطیفه لکش شوی خوش بیده یاران چه چاره سازم با این دنیا و فاند ار و این نور سیدو روزی که شمع کن ای یار بریز که او فند بدستم آن بچو سید	بیک کف و شمن در شان ما جویسیم ان لعل و لکش و آن خنده خوش بین لفظ فصیح شیرین قد بلند کباب ان آسوی سیه چشم از دلم برودن زهار تا توانی اسل قطب زینا تا کی که عفت زان چشم دلهرت بس شکر گویم در بندگی خواجه
---	--

گر خاطر شرفیت رنجیده شد رخط  
باز آ که تو بر که در عالم از گفته و شنیده

محبوب جان مونس قلب رسیده پیرا صبور ای اشیان بدید در دلبری بغایت نپویی رسیده معدود و از دست که تو اورانندید پیش از تکلیم خویش مگر پاشیده	از من پیدا مشو که تو ام نوری از دامن تو دست ندارند سخا از چشم چشم خلق سبوات کرانند منعم کنی ز عشق وی می بی ان سر رشک که در ترا دوست حافظا
---	---



ای که بسپند زلف در آستان  
 ساعتی ناز مکر و جوانی  
 پیش بالای تو نازم چه بصلح و چه  
 این آتش هم آمیخته از لعل  
 آفرین دل نرم تو که از بهر تو آب  
 ز دهنم با توجه سخنه که بچایم

فرصت باد که دیوانه نوار آمد  
 چون بر پرسیدن را ببا بنیاید  
 که بسبب حال بازنده ناز آمد  
 چشم بد دور که خوشش با ناز آمد  
 کشته عمره خود را بنماز آمد  
 مست و اشقه شلوک نواز آمد

گفت حافظ مگر ترقه شیر با کوه آ  
 مگر از ندیب آن طایفه ناز آمد

ای دل کوبی دست که از روی  
 میدان منسراخ دیده و کوی  
 این خون که سوج میزند از کوی  
 مشکل از آن بد و مقلد کوی  
 ترسم کزین جن نری پستی کل  
 ای دل غرور سیت از راه بره

فرصت ز دست او و کار کوی  
 بازی چنین بدت و شکار کوی  
 در کار زنگ و بوی شکار کوی  
 بر خاک کوی دست که از کوی  
 اگر کشت نش تخم خاری کرده  
 و اندیشه از بلای خاری کرده

کردگان

حافظ تو این معامله باری کرده	گر دیگران بجان غم جانان خریدند
<p>اما کمان پرده بر انداخته یعنی چه</p> <p>مست از خانه برون تاخته یعنی چه</p>	<p>اما کمان پرده بر انداخته یعنی چه</p> <p>مست از خانه برون تاخته یعنی چه</p>
<p>اچنین بامه در ساخته یعنی چه</p> <p>قد را این تیره نشناخته یعنی چه</p> <p>بازم از پای در انداخته یعنی چه</p> <p>در میان تنگ بهاخته یعنی چه</p> <p>عاقبت بامه کج ناخته یعنی چه</p>	<p>زلف در دست صبا گوش بفرمان ر</p> <p>شاه نو بانی و منظور که ایان شده</p> <p>جو سز زلف خود اول بوبسته می</p> <p>سخت ز زبان گفت و کمر سیریا</p> <p>کرس از مهر مهر تو بنفشه ش</p>
<p>حافظ در دل گشت جو فرو آید یا</p> <p>خانه از غیر سپرداخته یعنی چه</p>	<p>حافظ در دل گشت جو فرو آید یا</p> <p>خانه از غیر سپرداخته یعنی چه</p>
<p>کارم بجا بست الحمد لله</p> <p>لیکن چه جاره با بخت کمره</p> <p>که جام می کشش کجا در خوا</p> <p>پران جامل شجیان کمره</p>	<p>عشقم است از لعل خوا</p> <p>ایین تقوی نایب در انیم</p> <p>ای بخت سرکش شکش پر کش</p> <p>بار بر ندی پش کنیز تو</p>



از دست زایه کردیم توبه  
جانا جگویم شرح و ارب  
کافر سپید این غم کردید

وز فعل عابد استغفر الله  
جسمی و صد فغانی و صد  
از قامت سر و از عار

ذوق لبست بر داز یا و حافظ  
درس شبانه و در و سحر گاه

گر تیغ بار و در کوی آن  
مارند و عاشق آنکاه توبه  
باشیخ و دو اعط کنه شبانم  
کسی ز رویت با برقیان  
البصره و العمرفانی

کردن نهادیم حکم الله  
استغفر الله  
یا جام با و یاضه کو ماه  
اینیرو یا اراه از لوت  
یا لیت شعری جیام

مهر خشن بر داز یا و حافظ  
آواز ز سره آینه ماه

بچشم کرده ام بروی ماه سیمای  
عنان کسب شده ام من درویش

خیال هر قدر می بخش بسته ام جا  
زیستش کس از تاج و تخت ای

<p>در آرزوی سپهر چشم خالین آری  از آن کاخ جبرابر و رسد بظهور  بسیار که که امیکند تماشا شی  که میسر ویم بدایع بلند بالا  عجب مدار سری و قفاده در پای  که حیف باشد از و غیر او نمایی</p>	<p>سرم زد تبت چشم از اسطار  زهی خیال که منشور شتبار  کمرت دل آتش بخزده خوانم زد  بروز واقعه تا بوت ما ز سر و بید  در آن مقام که خوبان ز غمزه تیغ  فراق و وصل باشد رضای دو</p>
<p>در ز شوق بر آرد ما میان نثار  الکسغینه حافظ بری بدریا</p>	
<p>فراغتی و کتانی و گوشه چینی  اگر چه در پریم استند مردم انجمنی  فروخت یوسف مصری کبیرین  بزهد همچو تویی یا نفیسی سبحونی  درین جنم که کلی بود است سمنی  که کس ساو پندار و جنین عجز زنی</p>	<p>دو بار ز برک و از باوه کمن می  من این مقام بدینا و آخرت هم  که سر که گنج قناعت کین و نیاد  بیا که نصحتی این کارخانه کم  ز شد با و خواوش نمیتوان بدین  بین و آینه جام نقوش بندی</p>



ازین عموم که بر طرف بوستان  
بصره گوش توانی که حق را بکنند

عجب که ز ملک کلیست و بوی با سمنی  
جنین نه ز یکین میست با سمنی

مراج و قمر به شد درین بلاغی قط  
کجا است فکر حکیم و رای بر سمنی

در همه در برغان نیست جو خوشبختی  
دل که آینه شایسته غباری  
جو بهیاست تمام از دیده بدان  
کشتی با ده بیاور که مرا پی روح دوست  
سخن غیر کوه با من مشغول بر سپ  
سر این کنت مگر شمع بر آرزو زبان  
کرده ام تو به بدست صنم با ده فرو  
زگرگس لاف زوار شو چه چشم تو  
این حدیثم چه خوش آمد که سگفت  
که مسلمانان از نیست که حافظ او

حزق جایی که با ده دوست  
از خدا می طلبد صحبت روشن  
بر کنارم نشاند سستی با سمنی  
مست که گوشه چشم از غم دل بیا  
گر زوی و جام منیمت ز کس و آس  
ور نه پروانه ندارد ز سخن پروا  
که در کرمی بخورم بی رخ ز آرای  
زودند اصل نظر از زنی ناپسند  
بر روی یکده با ذوقی ترسیا  
آه اگر از پی امر و ز بود فردا

ای دل گرازان چاه ز تخدان آید  
مشدار که گرسوسه پیش گوی  
شاید که بر آبی فلک دست تیر  
جان بید از ولت دیدار چون  
تای جو عیار تو کارم دست  
بر خاک درت بسته ام از دیده جوی

هر چاکه روی ز و پیش میان آید  
اوصفت از روضه رضوان آید  
کز تشنه لب از چشمه حیوان تیر  
باشد که جو نوشید در خشان آید  
تا بو که تو چون حسره رانان آید  
تا بو که تو چون عجب خندان آید

حافظ مکن از نیش که آن سپهر ز جوان  
باز آید و از کله اخرا آن بد آید

دیدم بچوب و دوش که مای آید  
تقصیرت یا رخ کرده پیر  
ذکر شن بخر ساقی فرخنده کن  
خوش بودی از بچوب بدید می جو  
قیص از لب زور زار آمدی بد  
ورویگری بشیوه حافظ رود

کز عکس روی او شب بچمان آید  
ای کاکلی که زود تر از درد آمد  
کز در دام با قبح و پستان آید  
تا یاد صحتش سوی مار آید  
ابن خضر نصیب اسکندر آید  
مقبول طبع شاه منبر پر آید



خامان ره زرقه چه دانند دوق عشق

در یادلی بچوی لیسری آدی

بگرفت کار حسنت چون عشق کمالی  
خوش باش از آنکه بود این حسن

در دم نمی بگذراند ز تصور عقل  
شد خط عیب حاصل که ز آنکه پند  
آن دم که ما تو باشم کیسالی روزی  
چون مرغ خیال ویت جانها جوایم  
رحم آید بر دل من که بر روی تو

ایده هیچ معنی زین خوشتر است  
هر که عیب حاصل روزی شد  
وان دم که ما تو باشم کیسالی  
که خواب می بر پسندم بخوابی  
شد شخص ما تو انم بار یک چون

حافظ کلین بکثایت که وصله خواهی  
زین پیشتر نباید بر جبر احتمالی

ای بادشده خوبان او از غم شهای  
دیام کلین بستاند اب نهی نامه  
دی شب که زلفت ما باه همبگیرم  
صد باد صبا اینجا بی سلسله می رقصند

دل می تو جانان قدوتت که بار  
در یا ضعیفان ز او وقت تو ای  
کفایت عظمی بگذر زین که تو دوستی  
اینست حریف ای دل با تو بر پستی

سنتی

کز دست بخواهد شد پامان کسبایی	مشتاقی و همجوری دراز تو چنانم کرد
دی او تو ام نو سپس کوشته شای	ای در تو ام در مان در بسته شای

حافظت بجان شد بوی خوش ما کرد  
شادیت مبارک با دای عشق شیدا

ور زنده فشته که نپی همه از خود پی	تو مگر بر لبای بهوسن پیشینی
که برین جا کردی برین کسبایی	بندایمی که تو بی بنده بگردی
اقرین بر تو که شایسته صد جسد	اود شدم ترا پیشه رویه روی
عاشق از ان بود چاره چرکینی	صبر بر چو زرقبت جلنم که مکتم
غالباً صلحی وقت در آن پی	عیر از لطف تو ای کل کشتی بانی
ای که مقرر بزرگان حقیقت پی	سخنی بی غرض از بنده محکمن
بهر است که با مردم بدینی	پارسیایی جو تو پاکیزه دل باک
بلغ الطاقه یا مقله عینی پی	سپیل این اشک روان صبر دل

تو بدین لحنی و سر کشتی با باز  
لایق بندگی خواجه جلال الدینی



هو اخواه توام جان او میدم  
ملاکت کوجه در بید ز را غایت  
بیش از الف و صوفی با در حالت  
ملک در سجده آدم زمین تو نیست کرد  
چراغ افروز چشم ما نیم زلف خوبان  
در نیابا و سیکری که در خواب سحر کند  
ملول از سحر بان و در طرین کاوانی

که نم ما دیده می بینی تم شوسته  
نه چید چشم ما پنا خدو پس سر لپها  
که از تر ز غور لغش نزاران تیشانی  
که در حسن تو چیزی یافت پس از طو ارسا  
مباد این سبوع را یارب غم از باد  
بدانی قدر وصل آنکه که در وقتی فرود  
کبک و شواری تران باید عملد سا

خیال چنین زلفت را و پیش مید پر حافظ  
انکه تا حلقه اقبال امکان خجسته

ای که در کشتن ما هیچ مدار ای  
در و مندان بلا زمه سلاسل دارند  
ریخ مارا که توان بر و پیک کوسه  
و دیده ما جو به امید تو در ایست  
بر تو که چپوه کند شاهد ما زای

سود و سپر را به بیاز می مجابا  
قصید این قوم خط باشد و مان تا  
شرط انصاف باشد که ما و ای  
بتفح که ذری لب در یای  
ارتخا جز می و معشوق تنگ کنی

تقل مروج که از خلق گرفت کردند	تول صاحب غصانت تو اینها
حافظ بحده به ابروی جوهر اشکن که دعایی رسد صدق بر ارجا	
می نواز و کل افشان کن از موی مسند بگلستان تا شاهد سمانی شمس و خزان کن این گلستان تا غنچه خندان دولت بگر خواد امروز که بازارت پر خوش خریدار آن طره که بر جبهش صد ناز	این گفت سحر که کل بل تو بگری لب کی روی رخ بویی خوشی دکلی تا سر و پاموزد از قد تو دلجوی ای شاخ کل عشا از بهر لیروی در باب و بنه کنجی از مایه کوی خوش بودی که بودی خوش بوی
مرغ بدستان در مجلس شاه آمد میل نوا سازی حافظ بگری	
سلام چو بوی خوشی درودی زد و دل از پستان نمی پیم از سمر بان چرخ	بدان مردم دیده روشنی بدان شمع خلوق که پارسای دل خون شد از غصه ساقی کجای



ز کوی نغان زح مکره آن خا	فروشنده نفع مشک کیشی
می صوفی افکن کجا می شود	که در تامل از دست زهری
رفیقان چنان عهد صبح شد	که کوی نبی بودست خود آشنای
عرو حکن که چه در حد	ز حدی برده شیره پوی
دل خسته کنش میست	تو اید ز سنگین لان میوست
مرا که تو بکده اری میست	بسی پادشاهی کنم در کیشی
بیا موزت کیمیا بستاد	از عصمت بد جانی جدا

مکن حاقط از جو در امان سگای  
 جردانی تو ای بنده کار خدای

چو وی از دل آن ماه مهربان بودی	که حال با چنین بودی از زبان بودی
که مزمزه سپهر از آوازه اش عزیز	سر بر سرتم آن خاکستان بودی
بختاب تیر منوش چه جانی خیال	جو این بود و ندیدیم باری آن بودی
بلهفتی که جوار ز دیلم سره دوست	که هم بربرم بوی و صد زبان بودی
عیان شدی که به با چست خاک در	اگر حیات کرانمایه جا بودی

برخ جو هر فلک بی نظیر است ز پرده کج برون آن غنچه قطره اشک بر آن خوشندی با به کم شدی با به	بدل مرغ که بیک ذره بگردی که برود دیده حاکم اورون کش نشان آن از بذران
---	--

اگر نه دایره عشق راه برستی  
جو نطق جاقط سپیدان لودی

انت روایح زیدالحمی فرا و عرا پام دوست شیدن سعاد و نسا بیابانم غریبان آید من بسی نماز که روز باقی بماند خوشا دمی در این کویت سبلا من را چه هیچ ندارم برای صحران جو سگانه خوش است نظر پاک چو	فدای خاک در دست باد جهان نمی من مبلغ عنی الی اسعاد سلا میان باد و صافی در کینه رایت عن رضیات الحمی قیام نمی قدت خیر قدم ترک خیر معانی تواز برای ثوابم قبول کن عجا که کاه لطف سبق می بر نظر نمی
--	--

امید هست که ز دولت بجا خوشی  
تو شاد گشته بفرمان می و مین



ز کوی ماری کسیم باد نوزوری  
 سخن از پرده کسوم ز خود چون پرده  
 طربین کام نجیبی صفت ترک کا خود  
 چو اشد یار شیرینت کنون نشین  
 ندانم نوحه قری بطرف جو بیازان  
 چو کل کرده داری خدا را صبر کن

ازین بادارم و خواهم چراغ از درو  
 که پیش از رخ روزی یکم کوزی  
 کلاه سروری انست گران که زوی  
 که حکم آسمان است این که ساز می  
 که راه نیست همچون غمی در شب  
 که قار و در اعطی ما و اسودانی

بیامرب که از نیل رهنوعش کبری  
 مجلسی که حافظه توانی سپاری

زین خوش تر که بر کل میکشی  
 اشک زدم شین نهان تا نه را  
 کابل روی جو باد صبار ایوی  
 زلف  
 مردم سپا دان لب میگون چشم  
 کفتی سر بوسه تفر آک ما سر و  
 با چشم و ابروی تو چه بدی کن

خط بر صحیفه کل و کلزار میکشی  
 زان سوی صفت پرده بیازار  
 مردم بقید سپاه در کار میکشی  
 از خلوتم بخانه خست میکشی  
 سلسلتا که تو حرت این بار میکشی  
 در زین مکان که بر من میکشی

باز آید

باز اگر چشم بد ز رخ تیغ من  
ای تازه کل که در این زمین خاکی

حافظ و کبریا صلی از نعم و  
می چندی و طسره دلگداری

عمر بگذشت بر جی صلی و بوالهوی  
چه شکست دین که کشف اند  
تا جو مجسمه تقی امر جان کیم  
بال کبشا و تقیر از بحر طوبی زین  
دوش خیل علما نیش میرستم  
با دل خوشش چون جوشن با نیش

ای سپهر جام هم ده که بپرسی  
شاسبازان طریقت بقام  
جان ایدیم بر آتش ز می خوش تقی  
حیف باشد جو تو فرعی که اسیری  
کشت کای سگین بار تو باری چه  
سر که مشهور چمان کشن کشین تقی

چند پروز سنوای تو بهر حافظ  
یسر الله طریق یک یا ملت

کشف خلاق که تو بی یوسف تانی  
شیرین تر ازانی بشکر خدی که کوی  
تسبه و مانت شوا کن و تعجب

دون نیک دیدیم تحقیق آرا بی  
ای خضر و خواب که تو شیرین چنان  
سر ز بود خجده برین کرمانی



سدا بار کبھی کہ دم زمان منت کام  
کوشی بدیم کامت و جانت نسام  
چشم تو خذ نک از سپه جان کنیز

جون سوسن از اوہ پر اجمہ زماہ  
ترسم ندی کام و جامت نسام  
چہار کہ دیدست بدین سخت کما

جون اشک بیند از پیش ای دم  
انرا کہ دی رنظت خویش ترا

این خرقہ کہ من رام در شین اولی  
جون عمر تریبم خدائے نگه کردا  
من حال از اهد با خلق منیکوم  
جون مصطلی اندیشی و رت ز روی  
بانی هر دو پابند اوضاع فلک نیسیا  
از بحر نود و لاری ان ترنگم اری

وین دفتر می معنی سرق می اولی  
در کج خرابانی افتاد خراب اولی  
کین قصه که گویم با چیک و ربانی  
سم سینه پر آتش من دم دیده اولی  
در سر موس ساقی در دست شرابی  
و در تاب کشم بازی از ترکتی اولی

جون پر شدی حافظ از میکده پروچ  
رندی موسی کی در عهد شب اولی

نصیح سعادت بدان کج کونوا  
کده کبوی فلان کن در ان کج کونوا

<p>تو یک صورت رازی و دیوید به سر است      بگو که جان صعب بنم ز دست خدا      من این حرف نوشتم چنانکه غیر است      خیال تنغ تو با ما حدیث نشسته است      امید که ز کشت حکونه بنمید</p>	<p>بر روی پنج بخت زبان این خاک بگو      ز لعل روح فراتب نجس از آن که      تو تم ز روی که امت خناسان      این سر خویش کنی چنان که بگو      و قیقه ایست بخارا و آن که</p>
<p>یکبیت ترکی و تازی در میان ملاحظ      حدیث عشق سپان کن زبان گوانی</p>	
<p>ای دل اندم که خراب می کلکوانی      در مقامی که صد ارتب یقیر آن شب      نقطه عشق نمودم تو بان سهرگون      کاروانت و تو در خواب سپان      تاج شاهی طلبی که مرزانی نمایی      ساعی نوشش کن جزو طالع      در منزل الهی که خط ماست آن</p>	<p>بی زو که بجهت قارون باشی      چشم دارم که بجای از لیره باشی      در زبون بگری از او بیرون      کی روی ره ز که بر پی جانی باشی      و رخود از گوهر شبید و فرید      چند و چند از عوامیم پیکر باشی      شرط اول قدم آنست که مجنون باشی</p>



در مقامی که صد ارتب بقیع آن کشند  
پیشم دارم که بجای از سینه قزو باشی

حافظ از فقر کنی که که کشند  
پهچ خوشدل بنسند که تو بحر باشی

الاقی من نواها ما الا  
الی ركبنا کم طال شینا  
بکجا ناک جوانان عراقی  
سقاک آمدن کجا پس  
سماع چکد دستا فشان  
بیاران فرشت هم عراقی  
الانقش لایام الغد اقی  
عقیمت و ان مو ارتقا  
ولی که که سزاوار طلاق

سیه من خلت بالعراقی  
الای ساربان منزل دو  
خرد در زنده رود اندازدی  
بیا ساقی بده رطل کرغم  
جوانی بازمی آر و بیام  
می باقی بده تاست و چوید  
دردم خون شدارتا و بد  
دوم بکنیخو امان متفق تا  
غروس بنوشی ای در حشر

مصوب فضل الوصال با وجد  
بکو حافظ کهای عراقی

بیدار

<p>که حق صحبت و پیرداری  از آن کو که در کعبه پیرداری  خدا را گرمی و دوستی  تو که خورشید و ماه پیرداری  که همه خدای پیرداری  تو دانی خرقه شمشیرداری</p>	<p>بیابا موز را این کف پیرداری  نصیحت کوش کن کین در پستی  بفریاد و خار و غلسان  ولیکن کی نیامی زخ بردار  بدرندان کماوی شیخ و شاعر  نمی ترسی راه ایشیم</p>
<p>ندیدم خوشتر از شمع تو قطره  بقرائنی که اندر سینه داری</p>	
<p>بندگانه بوضع گران میداری  اچنین عزت صاحب نظران میداری  دست و خون دل پرینه ان میداری  سر سپار برین اخته گران میداری  همه را نغمه زمان چاه دوران میداری  جسم خنجر بی عجب از پنجه ان میداری</p>	<p>روزگار است که مارانگر ان میداری  کوشه چشم رضای منبت لبان میداری  سلاح عدان که پوشی تو جوار برنگار  جو تیغ بی کس مانع نظای حرم میداری  سخت از دست غمت رسته بیلان میداری  ای که در وقت طلوع بدین حرم میداری</p>



<p>کوه جام چهارگان جهان گرت پدرت جبر است تو بی ای از خبر</p>	<p>تو نماز کل کوزه کران میداری طمع سر و دوازین این میداری</p>
<p>کمدان روز سلامت بلامت قضا جه توقع ز جهان گذران میداری</p>	
<p>شهرت ز طرفین ز هر طرف بجا چشم فلک ز پند زین طرفه تر جوانی هر که دیده باشد جسمی ز جان چون شکست از پیش خود چه رانی می نیست شب بوقت خوشی در باب در بوستان جریغان مانند لاله و گل چون این که گشت بر زمین ز خون</p>	<p>یاران صغای عشقت کز سبکی باری دردت کس نیست زین نوع بر سبکی بر دانش سباد ازین جان که اعنای کم غایت توقع بود سبکی با کنای سال او که که دارد امید ز بهای هر یک گرفت جامی بر باد روی باری دردی سخت دردی که روی و صعب کاری</p>
<p>سر تاره موی حاقط دردت زلف سوختی مشکل توان شستن در این چنین باری</p>	
<p>صبا تو گنمت از زلف مشک بباری</p>	<p>بیا و کار عجبانی که بوی و داری</p>

ملم که گوید

<p>توان بدست تو او ان کن گزینی          جز اینست در که رقیبان بدو          که گوش موشن بحر خان من کو          خود از که خست این که داری          که که بر او سری ارشدم سر جزو اری</p>	<p>دل که گوهر سر عشق و حسن درو          در ان شمایل مطبوع بنج نتوان          نوای میللت ای کل کجا پند          چرخه تو سرمست کشت توشت ما          بر کشتی خود ای سپهر و جو سپار</p>
<p>ز کج ضمومیه حافظ مجوی گوهر عشق          قدم بروین اگر میل حست و جو داری</p>	
<p>خوردن غیرت رو تیغ مر کلنی حاجی          ز بحر چشم تو مر گوشه و سپاری          که نیست نقد روان را بر تو اری          که در پست زمر سویت آه سپاری          چو تیره راهی بندی کی گشتاید          و لم برقت و بنودت غم گرفتاری          بختده گفت که حافظ توجه داری</p>	<p>جو سهوا که بخرامی دمی بکلاری          ز کفر زلف تو مر حلقه و آسوبی          نثار خاک ریش نقد جان من          مرو جو بخت من ای چشم مار بجا          دلا همیشه من راه زلف انداز          سرم برقت و زمانه سب زرق اینک          جو نقطه گفتت اند میان ابرو</p>



ای که در کوی خرابات مقامی داری  
ای که بازلف و رخ مایر کداری  
ای صبا خوشبختگان بر سر بند  
بوی جان لب خندان قدح می  
ندای ارمی طلبه از تو غرچه پیچود  
خال شیرین تو خوش و آینه عدیشتی

چرم و قف خودی را دست بجای می داری  
فرصت باو که خوش صبحی و سامی  
که از آن بایغف کرد چه پیچد  
بش نوبی خوابه که ز کما که شامی  
تویی امروزین شمشیر کلامی  
بر کنار چمن بش و نه که جوداری

بس عای سحر ت حارس جان خودی  
تو که چون حافظ شب تیر علامی داری

طفیل سستی شغف او در پی  
جو سستد نظر نستی وصال مجوی  
کوثر از خوابه و از عشق نسیبش  
مرا درین ظلمات آنکه رسنمای او  
می صبح و سکر خواب صدم تا چند  
تو خود جید لغتی ای شمسوار کج

ارادتی بنما تا سعادت پی  
که جام بسم نه هوس و وقت پی  
که بنده را بخرد کعبه پی نبری  
نیار نیشی بود و کرمی  
بعد ز نیشی کوش تا امان بی  
نه در برابر چشمی تعالی نظری

که در صباح و مسامحه محلل کوی	نه از جان مقدس بسوخت از غیرت
وزین معارف مشکوکه چیدی	بیا و سلطت از ما بجز بیا حیرت
چسرا بگو و نه چستی بمانی کوی	دعای گوشه نشینان بیا کوی
صبا بغالیه سیاهی و مریه بکوی	یوی لطف و زحمت میرود و فانی

پهن سمت حافظ امیدت که باز  
اری ساهر لیلیا و یکه لایق

کجا ست یک صبا که نمیکند کوی	ز دلبرم که رساند نوار شرمی
بگشته زار چکر استخوانی	نمیکند کله زانکه ابر حرمت دوست
بر آنکه بر در مخیبه نه بر کرم علی	دلگرفت ز سالوس و طبل ز کرم
ز مال و قف نه پنی بنام من می	الوجه خرقه من قف جمله سیکه با
که که چه صد که افشانی از تلمی	چرا یک فی قدش منخیر و کس
یک پاله مرصاف و صحبت صنی	بیا که وقف ستانان و کون لهر

سزای قدرشمان پهن بختان  
نیاز خیشی و دعای صحیفی



خوش کردی در غمک <b>راوری</b>	تا شکر چون کنی و به شکر <b>راوری</b>
در کوی عشق شوکت شامی <b>نخند</b>	اگر سارنگی کنی و <b>چو چری</b>
اگر که او فنا شد <b>کشت</b>	کو بر تو با غم <b>اشم</b> و <b>چری</b>
ساقی بجز در کانی عیش <b>از دم در آ</b>	تا یکدم از غم دنیا <b>بدر بری</b>
در شاه راه چاه و <b>بزرگی</b> <b>خط</b>	انگیزین که <b>بگوید</b> <b>بکبار</b> <b>بگری</b>
سلطان و فکر لشکر و <b>سواهی</b> <b>بناج</b>	در ویش و امن <b>خاطر</b> <b>بویج</b> <b>فلذی</b>

حافظ غبار فخر و وقایع **زنج**  
 کین خاک بهتر از **کیمی** **گیری**

ای که بر ماه از خط <b>مشک</b> <b>تغی</b> <b>ابد</b>	لطف کردی سایه <b>برق</b> <b>اند</b> <b>حی</b>
تا جز خواهد کرد با <b>تاب</b> <b>زنگ</b> <b>عبار</b>	حالیا نیز نک <b>نقش</b> <b>خود</b> <b>آر</b> <b>اند</b> <b>حی</b>
کوی خوبی بروی از <b>خوبان</b> <b>عالم</b> <b>شما</b>	چام <b>خجسته</b> <b>و</b> <b>طلب</b> <b>کا</b> <b>و</b> <b>اند</b> <b>حی</b>
هر کسی با <b>شمع</b> <b>رخسار</b> <b>ت</b> <b>بوی</b> <b>عشق</b> <b>ما</b>	زان <b>میان</b> <b>بر</b> <b>پا</b> <b>نه</b> <b>را</b> <b>و</b> <b>اضطراب</b> <b>اند</b> <b>حی</b>
طاعت من که <b>جرا</b> <b>پستی</b> <b>خرام</b> <b>رو</b>	کانه <b>دین</b> <b>شغلم</b> <b>امید</b> <b>لوب</b> <b>ابد</b>
کنج <b>عشق</b> <b>خود</b> <b>نهادی</b> <b>دل</b> <b>ارین</b>	سایه <b>دولت</b> <b>برین</b> <b>کنج</b> <b>خراب</b> <b>ابد</b>

از فروغ کسپ محمود لعل است	حافظ خلوت نشین را در شهر انداختی
بامدعی مکیو بیدار عشق و مستی	تا پنجره مکرر در در و خود پرستی
با صغفه و ناتوانی بخون چشم شاییش تا فصل و عقل بینی می معرفت بینی در آستین جانان از آسمان منبید در گوشه سلامت مستور چون تو بود آرزو دیده بودم آن فرشته که	پاری اندرین ره خوشتر از شهرت است یک نکته است بگویم خود را منبید کز اوچ سپر بلندی شمی بخاک استی تا ز کس تو با ما کویدر سورتی کز سر کشتی زمانه با ما می مستی
صوفی پاله پها حافظ قرآنی پیر	ای کوزه آستینان تا کی دراز استی
ساقیا سایه ابرست و بهار چو بی بوی یکدنگی ازین زهد نمی پذیر سنگله طبعست جهان کز رشک کینه کوش بکشی که بدلیل تعجبان	من بگویم چه کن از اصل دل خود بوی دلنق کوزه صوفی نمی بشوی از ره عیش و آو بره موی خواجبه تعصیب فرما کل توفیق موی



روی جانان طلبی آینه اراق با لبها

ورنم زگر کحل و نسیرن زنده ترین

گفتی از حاقط با بوی وفا می آید  
افزون بر بقست باو که خوش بوی

بشنو این نکته که خود را زغم از آه  
احسن را لاله گل کوزه که از آن آید  
که از آن آدمیانی که بهشت است  
بگفته بر جای بزرگان تو آن زد بگذا  
اچو ما باشد تا ای خسته و تیرین  
خاطرت کی رقم فیض پذیرد و سیه

خونج روی که طلب روزی تنها  
حالیست که بگویند که پراز ما  
عیش با او می چسبد پراز ما  
مگر اسباب بر یکی همه آما ده  
که کجای سوی من با و دل افشا  
مگر از نقش بر آینه و سار کنی

کار خود که بگرم باز که از بی حاقط  
ای بسا عیش کن با بخت خدا داد

ای لکبوی عشق که از ای کسینی  
میدان بگام خاطر و کوی بی  
ساعه لطیف و پر پی می انگیزی رو

اسباب چسبند و از بی کار بی  
بازی چنین بدست و سبکی  
واندیش از بلا خجاری

در آینه

دراستین کام تو صد نامه  
مشکین از آن شد دلم چون  
ترسم کزین جمن نبوی استین کل

از افواجی طریه باری  
بر خاک کوی دوست که اری  
گر بکشش تمل خاری نمکنی

حافظ برو که بندگی بارگاه دوست  
گر جمله بیکستند تو باری نمکنی

ساقی اگرت سوامی  
بجاوه درخز ابات  
گزنده ولی شوزستان  
باورد و رایوی در مان  
سلطان صفت است پری  
مردم مکران بروی جوش

جسز باوه میار پیشی  
بغوش سپار چو می  
دلکش جان ایامی  
کوی که مگور عشق لاشی  
می آمد و خلق شهر از پی  
وزشتم گرفته عارضش می

حافظ عجبم تو چند ناله  
احسن من دلکشسته نامی

بیان او که گرم تر رسن بجایوی

کیه پیش کش بندگی نشانی



<p>اگر دم بندی پای جسد را          برنج جوهر فلک می نظیر افق          بگفتی که بها چیست خاک را          در آمدی ز درم کاشکی جو پلخه          به بندی قدس سر و مقبره کشتی</p>	<p>کیم سر درین تیره کدک بود          بدل دروغ که بکند همه بر بانی          اگر حیات کرانمایه جاودانی          که برود دیده ها کم اور بود          اگر چو سوپ از آوازه اش زبان بودی</p>
--	--

ز رده ناله حافظ برون کی افساد  
 اگر نه همه در مرغان صبح خوان بودی

<p>میلن شاخ سر و بگلیا یک بهایی          یعنی پسا که آتش مع سوزی بود          مرغان باغ قافیه سجده بند که کو          چشمت بقره خانه مردم خاک          خوش وقت بوری او که لایحی خوان          در معان سال خوره چو خوش کمالی          این قصه عجیب نکر و نخر و آگون</p>	<p>میخاندوش در معانات معوی          تا از درخت سنگه توحید بودی          تا خواجهمی خورد و بقره لایحی          مخورتی با او که خوش مست میردی          کین عیش نیست در خور و زنگ خردی          کی نور چشم من بجزار کشته روی          ملا بگشت یار برانفا پس عدلی</p>
--	--

همیشه

جمله در حکایت جامه از جهان

ز نمار دل میند بر سبب نبوی

ساقی مکر و طیفه حافظ زیاده

کاشقه کشت طره و ستاره لوی

ای قصه بنیشت ز گویت حکایتی

انفاس عیسی از لب لعل لطیفه

سر پاره از دل مرغ غصه قصه

کی عطر ساجی محلی پر حاشیان

در آتش ارجیاں رخسار منبت

بوی کباب من همه آفا و آرا

در آرزوی خاک ره یار سویتیم

ای دل بهرنه دانش عمرت رود

شرح جمال جو زر ز روی تو ای

آن خضر ز بوشن دانت کین

هر سطره ای اتصال تو از جزئی

کل را اگر نه بوی تو کرده ای

ساقی پاک نیست ز قورح کین

این آتش من دن کندیم ستم

یا و آوری صبا که مکر وی حیا

صد مایه داستی و مکر وی کفای

دانی مراد حافظ ازین دو عصبه

از تو که شمه و خورسرو عین

آن غایب خط کرسوی نامی

کردون ورن پستی با درستی



<p>هر چند که بجران شعر و صبا بر آرد          از زش تقدست کسی را که در اینجا          نشانم نم کعبه دانست که کرده          در مصطبه عشق شمع نتوان کرد          مفروش سباج ارم و خوشنشان          تا کی غم دنیای دنیای دل امانا          آلودگی خرقه خرابی جهان است</p>	<p>در معان تضایکاشکی این محبتی          یاریست جو جوری سهری جوشی          درم قدمی صومعه است کوششی          جوان باش ز زینت بسا ز بیم          یکیشینه می نوش لبی کبشتی          حیفت ز خوبی که شود عاشقی          کورا در روی اصل دلی پاک شستی</p>
---	---

از دست چرامت سهر لطف تو قضا  
 تقدیر جنسین بود هر که روی

<p>زان می عشق که زوخته شود ز خا          روز با رفت که دست من کین          روزه هر چند که همان غم بر آید          مرغ زیرک بدر خاتمه اکنون          کله از زا به بد خو نکم ز نسبت</p>	<p>که هر ماه رمضانست پیاد رجاست          ساقی شمشاد قدی عارضیم          ز قفس موبتدی او شدن ای          که نهادت زیر طلبش مردا          که جو صبحی بد در پیش اشد سنا</p>
---	--

یارا که

یار ما که خنجر آمد بتماشای حین  
بر ساشن من ای پیک صبا

حافظ که نهد او دل آصف عمد

کلام دشوار بدست آوردی رجو

ای که مجوری عشاق رو میداری  
تشنه با دیده را هم بزلالی دریا  
دل ربودنی بکل که در تنای جان  
ای مکیس عرصه بی غم نه جولا  
تو بتقصیر خود افتادی از زمین  
عاشقان از بز خویش جان میداری  
بر امید می که درین روز  
بر ازین از نجاتش که مراد  
عرض خود میسری و حمت ما  
از که غمی نالی اندیشه پنداری

حافظ از پادشاهان با نیت مطلب

کماز کرده چه امید میداری

نوبهارت در آن گوش که شنیدی  
من نگویم که گشون با که نشین  
چنگ در پرده می مید پندلی  
در چمن سرور تو در قهر حال در کراپ  
که بس کل بد با ز تو در کل مای  
که تو خود دانی که ز ریک عاقبتی  
دعوت آنجا کند سو که قابل  
حیف باشد که ز کار غمناک



گرچه را سبب پرازیم زمانه است  
نقد عمت بز و عضه دوران بکرا

ز قن اسان بود و واقعه انباشی  
گر شب و روز درین قصه شکل باشی

حافظا کرده و از تحت بلندت باشی  
صدید آن شاه مطبوع شمایل باشی

نزار جید بگردم که یار من باشی  
چراغ دید شب زنده ارمن باشی  
جو خضر و ان ملاحه بنده کارند  
از ان عفتی بق که خونی در علم کرده  
شود و عزاله جورشید صید عین  
سند بوسه کرد و لب کرده طیفین

مرا و بخشن دل سقپار من باشی  
این خاطر آمد و از من باشی  
تو در میا حیرت ما و نکار من باشی  
اگر کم کلمه راز دار من باشی  
گر اسوی جی تو بویکم هم شکار من باشی  
اگر او انکلی قریض از من باشی

من راجه حافظ شهرم جوی می باشی  
مکرا از تو که فرخوشی یار من باشی

ای که دایم جویش مغز می  
گرد و دیوانگان عشق کرد

کز ترا عشق نیست مغز می  
که بغض عقیده مشهوری

مستی عشق نیست در پسترو  
روی ز دست واه در او بود

رو که تو مست آب انگوری  
عاشقان زاد او ای بجزو

بگذر از نام و نسک خود  
ساعزمی طلب که محموزی

سینه مالان در دست ای در بیام می  
چشم آسایش که دارد از سپهر زو  
خیر تا خاطر بدان ترک هم قدر می  
زیر کی لا کفم احوال جهان خندید و  
سو ختم در چاه صبر ز بهر آن سحر کل  
در طریق عشق تازی امون آسائین ملا  
اسل کام دنا زار او روی ندی راه  
اوهی در عالم خاکی نمی آید بپیت

دل ز نشانی بجان آمد خدا را حمد می  
ساقیا جامی ساور تا با سیاه عم  
گره شیش بوی فوج و بیان می  
صعب کاری بوالجبر ای بر شین  
شاه ترکان غفلت از حال انگوری  
ریشندان که با در دوزار می  
ره روی باید جهان سوزی بخا می  
عالمی دیگر سیاه بد ساخت و ز نواد

گر یه حافظ بهر بند پیش پیغمبر  
کامدین طوفان بنیاید غمت در با



وقت را غنیمت دان نقد کردی  
 پیش از اهدا زندی دم من کن شکر گفت  
 باغبان من را بجا بگذرم حرام  
 پند عاشقان بشنو و در طرب  
 باولای شب خیران ای شکر گفت  
 یوسف عزیزم رفت ای ابراهیم  
 خم شکن نمیدانم این قدر که صوفی را  
 میروی در مکان خون خلق بیزند  
 کام نجیسی که دون در غول  
 دل زنا و کجاست کوشش اسم کن

حاصل از جفا جان من مست تا دانی  
 باطن پند محرم حال در پنهانی  
 که ز بر کلمه سوی مجود دست نشانی  
 کین نه نمی از و شغل عالم فانی  
 در پناه یک اسمت خام سینهانی  
 که غمش عجیب دیدم حال سر کینهانی  
 جفن خانگی دارد سپهر لعل مانی  
 تیر میروی جانار مست فرو مانی  
 جبه کن که از دولت داد عین استانی  
 ابروی کماندارت می برود به پنهانی

جمع کن به آسانی حافظ پستان  
 ای شکر کیست جمع پریشانی

سبکست این معما با قرینه  
 که در پیشه برادر لعل سینه

سحر که روی در سینه  
 که ای صوفی شراب که در صفا

که اگر کشد

<p>         جراحی و در نقش بینی          که صدمت باشدش آینه          نیازی عرضه کن بر بنی          اگر رچی کنی بزوجه حسنه          چراغی بر بکند خلوت شبی          نه در مان لی نه در پستی          مال خویش را از پیش بینی       </p>	<p>         اگر انکشت سلیمان بی شب          خدا زان خرقه زیارت صمد          مروت که چه نام بی نشانیست          ثوابت باشد ای از ای زمین          در دنیا نیره شد باشد که در          نه صمت را امید بر بندگی          در میخانه بکش تا به چشم       </p>
<p>         مخافه را حضور در سن خلوت          نه دانستم در اعلم الیقینی       </p>	
<p>         بیا که پندو بجان آدم ز غمگامی          ایامنازل سلمی و این سلماکی          ان اضطررت قبیلاد قاتلی شکی          که بمجو طسه که بر بر کن کجایی          جو کلک صنع رقم زود باونی غمگی       </p>	<p>         کبت قصه شوقی و مدعی باکی          بسا که گفته ام رشوق با و خویش          عجب واقع و غریب جا و نه است          کرا رسد که کند عیب و این کت          ز خاک رویتی داد آن روی لاله       </p>



<p>صبا پیشتر گشت ساقیا خیر          دغ الکاسل نعم فقد حری مثل          اثر نماذ من پیشمالت اری</p>	<p>و با ب شمت کرم مطینا کی          که زاد راه روان چستیت و حالاک کی          اری ماثر مجیای عین مجیا کی</p>
--	--

بوصف حسن تو حافظ چکو نطق نند  
 که چون صفات الهی لای در کی

<p>ای درخ تو پیدا انوار پادشاهی          کلک تو بارک الله در ملک و پادشاهی          بر امر من ستاید انوار اسم اعظم          در حشمت سیدمان کس نشک نماید          بازار آرزو گاه می بر سر نهاده ای          تیغی که آسمانش از فیض خود دابد          کلک تو خوش نویسد در شان ابواب          ای عنص تو مخلوق از کیمیا بی عز          که بر تو ی ز تعیت بر کان و معدن او شد</p>	<p>در فکر تو پنهان صد کلمات الهی          صد چشمه آب حیوان از قطره ستی          ملک آنست و خاتم فرماهی خواهی          بر عقل و دانش او خند نمرغ و انهای          مرغان قاف و اندکین پادشاهی          شها چمان کعبه ربی نیست سبای          تعویذ جان نسیب از این غم و غمی          وی دولت تو امین از صد تباری          یا قوت سحر دورا بخشند بر کهای</p>
---	--

عزبت پادشا با کز تبت چاهم  
وانم دل بختد بر عجز نشان  
ساقی سپاری از خیره زانبات  
جایی که برقی عصیان آدم صغی زود  
حافظ چو پادشاه است که کاه سپرد

ایک ز بنده دعوی ذر بخت کوی  
که حال نپرسی از باد صبحگاهی  
تا خرقه بشویم از عجز خالق  
مارا جلونه ز سپید دعوی سنجایی  
رخش ز بخت نما بازالقدر خواهی

بایحار البرایا یا اسب العطایا  
عسوا علی مقل حلت به الدر ای

ساقی سپاکه شد قح لاله ز می  
بلکه ز کرب و نماز که دید  
مشیا رشو که مرغ چین است گشتن  
خوش باز گانه می جی ای نو بهارن  
بر مهر خورشید و اعما و  
فردا اثران کوش و حوا ز برستی ما  
باوص با ز عهد صبی با و میاید

طامات تا بختد و خرافات تا کی  
چین قبا می قیصر و طر فکلاه کی  
سپدار شو که خواب عدم از سست می  
کاش شکمی مباد از آشوب یاد بی  
ای ای بر کسی شایعین مکر و  
وامه و زین ساقی مهر روی ام  
زان روی که غم دید و دره ای صبی



حشمت بین و سلطنت کل که توفیق  
درده بیا و حاتم طوس جامی  
آن می که داد حسن لطف از غوا  
مسند سماج بر که بجز مرتبه بجو بندگانی

فراش بنام و در قش را ز برین  
تا نامه سیاه بچندان که طمی  
پرون نکند لطف از بخشش  
استاد است سر و در کمر تبه استانی

حافظ حدیث مخزوم بنو شمشید  
تا حد مصححین و با طراف دوم و

سحرم با تقی بیجا نه بدولت خود  
بسچو چرم چرخ می کش که بیکد  
بر در میکده زندان قلندر با بند  
نخست زیر سر و بر تارک نه خنجر پری  
سر مادی در میخانه که طرف باش  
قطع این مرحله بی سر می خنجر  
اگر سلطنت فقر بخش از اول  
حافظ طوس سماج شری ازین بنام

گفت با زانی و پیرین این  
بر تو و جام جهان پرن پد کاکای  
که ستانده و مندا فشره شامش  
دست قدرت نکره و صبا جانی  
بنگ بر شده دیوار بدین  
ظلمتست تیر از خطر کرای  
کمرین ملک تو از ماه بود  
عقل چیست که مرده و در میان

فکر ای

نگرانده شیشه چهلست گشتن با پیچ

کو شوارش ز درو آینه نورشانی

ترا که هر چه اوست در جهان آری  
چه غنم ز حال ضعیفان مانوان آری

بخواه جان دل از بنده و روانستان  
میان نداری و دارم عجب گیسوستان  
بیاض روی و تری نقش نیست نور آنکه  
بنوش می که سبک و حیای طریقیان  
کن عتاب ازین پیش و چون جود آن  
با اختیار اگر صد هزار تیر و عا  
بکش خجای قیام ام و خوشندان  
بوصل دوست گزینت میدید یک

که حکم بر سپرزادگان آن آری  
میان مجمع خوبان کنی میان آری  
سوادی از خط مسکین بران بوان آری  
علی الخصوص بنیوم که سپر کران آری  
بکن هر آنچه توانی که جای آن آری  
بقصد خون خشنه در مکان آری  
که سهل باشد اگر بیا و هر بار آری  
ترا که هر چه اوست در جهان آری

جو کل بر این باغ می بردن  
چه غنم ز ناله و فریاد با بنیان

که بر دوزخشان با نمن که پانی

که کبوی سیاه روشن و فرزند چانی



اگر این شراب خاسته اگر از زلف چینه  
زرم هم نمیکند ای سپهر به نهای  
بروید ما رسایان کج برفت ما رسای  
شده ام خراب و بد نام و نه نورید  
تو که گیمیا فروشی نظری تقدیر کن  
یکجا بر هم شجایت بلکه کو این حکما  
عجیب از وفای جانان که تقدیر کنی  
سرحدت تو دارم خرم بظرف و درو

هزار بار به بستم ز زلف چینه  
که چو مرغ زریک افتد تقدیر چینی  
غیب در کشیدم و برقت میکند می  
که بهمت عزیزان بر سپهر نیکبانی  
که بضاعتی نداریم و کندیم ایم می  
که لذت حیات ما بود و نداشتی  
نه خجسته سلطانی نه نباهت  
که چون بگفت از شدت مبارکی علای

کیشای تیره شان در بریز خون حاط  
که چنین شنیده را کند کنش

سحر مایا و سیکو خدی شاد روز و مندی  
قلم را از زبان نبود که سر عشق کوید  
دعای صبح و آه شب کلید کج مقصود  
الاهی یوسف مصری کرد سلطنت مغرور

خطاب آمد که واق شود احوال  
و راه جد و تفریت شرح آمدندی  
بدین راه و روش مهر و کلاه  
پدر را بار پرستش کجا شد در

پیمان سپهر

جهان سپر عنار از خم دست  
همای چون عالی قدر اصل سخاوت  
دین بازارا که سودیت باهوش  
دست

ز مهر او چه میجویی و دست خدی  
در بغ آن سایه دولت که بر ما آید  
خدا یا منعمم که در این رویی  
سخت

بخوبان له حافظ بر پین ان  
که باخو از زمین کردند ترکان  
سخت

لبش سپوشم دوری کشم  
ترازش میوانم گفت باس  
به جامم در چشم کنی  
بزن در چنگ جنگلی ماه

بر آب زندگانی برده ام  
نه کپس را منبواغ دید باوی  
که میداند که جسم کی بودی  
دشمنش باش تا خروشم آردی

زبان زار کس ای حافظ زانی  
زبان بی زبانی بشنوازی

بصوت بلبل قمری اگر توش می  
ذخیره بنه از رنگه بوی فصاحت  
جو کل نقاب بر افکنده و مرغ زهوی

علاج کی گنفت احسن الله الکی  
که بیه سند ز من زمان بودی  
منه ز دست پال که چه مسیکی می



خزنده داری میراث خوارگان کفر  
جو مست آب حیات بدست نمیزد  
نوشته اند بر ایوان حبه الماوا  
نخا نما ند سخن طی که شرب بجا

بقبول مطرب ساقی بقوی فنی  
فلا نمست و من الماکل شیخی  
که مر که عشوّه و نیازید و ایوی  
بده بشادی روح و روان جام طی

بخیل بوی خدا شنود پیاچ  
پاله که کبیر و گرم در زوالضمان

صحت و ژاله سجد از ابر نهی  
در بجزای منی افتاده ام پیا  
خون پیاخور که حلاست خوان  
ساقی بدست باش که خود کین ما  
می ده که سر کوش بر او در چنگ و

برک صبح ساز و بده جامه کمنی  
تامی خلاص نخشم از مایه منی  
در کار بار باش که کار کزنی  
مطرب بسخاه و از زمین ره که زنی  
خوش بگذران بشو ازین پری

ساقی برنی نیازی بزدان که می  
تابش نوی ز صوت متقی العقی

ای پنجره کوش که صاحب خورشیدی

تازه رونباشی کی را شوی

دست از من وجود جوهر دان بره بونی  
در کتب حقایق ترا و در عشق  
خواب خورت ز من به عشق دور کرد  
کز نور عشق او بدل و جانت افتند  
یکدم غم سیرتی بجز قفا شوگان  
و چه نگارا که شودت منظر  
بنیاد پستی تو جو زیر و بر شو

تا کیمیای عشق سپانی و زرشوی  
بان ای سپر بکوش که در رشوی  
انکه رسی عشق که بچوای خوشروی  
بامد که آفتاب فلک خوشبشوی  
کز آن بهقت بجز سبکوی ترشوی  
دیگر شکلی نماند که صاحب نظر شو  
دردل مدار سپح که زیر و زرشوی

حافظ کز تسموات که پای طریق  
باید که خاک در که اصل نظر شوی

احمد الله علی محمد له السلطان  
خان بن خان شهنشاه شهبان  
دیدم نادیده به اقبال تو ایمان  
ماه اگر بی تو بر آید بدو شین  
چلو به بخت خود دل سپردار شاد

احمد شیخ اویس پسر  
انکه می ز پسدا اگر جان بخش  
مرحبا ای بد و صد لطف خدا زرا  
دولت احمدی و معجزه سلطانی  
چشم بد دور که هم جانی و هم



بزرگن کاکل بر کانه که در طالع

که چه دوریم سپاه تو قبح میکند  
بصره عاشق که تخاک در موشی بود

بخشش و گوشش خاقانی و جگر جانی

بعین نزل بود در سفر و در حاضری  
کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک ره یار پند  
تا کند حافظ از دیده دل نورانی

سفیده دم که صبا بوی لطیف کن

مرا از نکست کل در چمن تنی تند

نواهی چنگ با نسان زنده صبا صبح

شبه سپهر جو زین سپهر کشد روی

بر غم زانغ سیه شام با زر زین

چو شمسوز فلک بنگر و بچام صبح

بر بزم کجا چمن رو که خوش تماشا

صبا نگر که دامم جو زید شاد بد

در اتحا و میبوی و اتحا و صورت

چمن ز لطف هوا نکست بر چنان کن

اشق ز عکس شفق زنگ کنگار کن

که سپهر صومعه راه در بغل کن

بتنغ صبح و عمو واق چنان کن

درین مقبره زین کار می آید کن

که چون شمع شعله نور کجا جان کن

جو لاله کما سپهر زین غول کن

کمی لب کل و که زلف ضمیر کن

خرد ز سر کل او نقش صفا کن

من اندران که دم گیت آن مبارک دم  
چه حالت است که کل در سخن میاید  
چه پروت که نور چراغ صبح به  
که جز بند غم و حرمت سپردن این  
ضمیر دل کنش ایم بکس ممان  
چو شمع هر که بر افشای از شعله  
کجاست ساقی هر وی من که از  
سپای آورد از یار و در پیش چای  
نوامی مجلس با راجو بر کش مرطبه  
فرشته تحقیقت هر و شش علم غیب  
سکنده می که قسیم جرم او چون

که وقت صبح درین تنبیه که با کن  
چه آتش است که در مرغ صبح جوان  
چه شعله است که در شمع آسمان  
مرا بگو نقطه پر کار در میان  
که دوست سخت عین و رست با کمان  
لبش زمانه تمام از زمان  
چو چشم خویشتم سلنگه که آن  
بشادی رخ آن بایر مهربان  
کمی عراق زندگانه اصفهان  
که ز رو که کشن تکیه بر چنان  
ز فیض خاک درش عمر جاوید کن

جمال چن تا سید شیخ ابوسعحق  
که ملک در قدس ز بیستان کرد

چراغ دیده محروپ که شبنم او

ز برق تنغ و ای شمشیر و آن کن



باوج ما برسد صبح خون گشود  
عدو چون که از شرم رای انوار  
ایا عظیم و قاری که هر که بسته  
رسید رخ عطار در آرزو  
مدام در طبع بر حسود و عدو  
فلک جو جلوه کند بنگرند ترا  
ملاتی که گشاید سعادت و بد  
ز امتحان تو ایام را غصه است  
و کرد ز پایه صحف از آن بگذرد  
مذاق جانش ز تلخی غم نبود  
دیگر بر سر و انگش بود که در حال  
ز لطف غیب بسجی زح از امیدنا

به تپس چرخ پرده چلد چون کند  
یجای خود بود او راه قیرو آن کرد  
ز رفعت در که بند تو مان  
جو فکر ت صفت امر کن دکان  
سماک رایح از این درو شنبان  
کمینه با کی شل ج ک گشاید  
که شتر تی متق کار خود از آن  
که از صفای ریاضت آتشان  
که روز کار بران فرامتحان کرد  
هر آنکه شکرت شود در دهان  
تختت بنکرو آن که طریق کرد  
که فقط رفعت مقام اندر شویان

شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یا  
تختت در شکنشک از امتحان

چو چای جنگ به پند بکلمه بارو  
در آن مقام که میل جواد از چو است  
چه غم بود ز جان کوه حال ثابت را  
اگر چه نغمه نو پستان میرود حالی  
که هر چه در حق این خانه در آن کرد

چو وقت کار بود تن جان کن  
جنان سده که از میان کن  
که حلهای چنان سزایم کن  
تو شاد باش که گشت خیر غنا  
خدا شمن زین فرزند و جان کن

زمانه سرتو پاینده باد لکن

عطیایست که در کارش جان کن

چو ز آتش زها و جامل بر ابرام  
ساقی سپا که از بند و نخب کتار سن  
را هم زن بود صف زلال خضر که  
شاهان را بر عرش سازم سر بر  
من چو نوش بزم تو بودم هر سال  
در باورت نیش و از بنده این حد  
گر بر کفم دل از تو بردارم از تو

یعنی غلام شام و کسوف میخوم  
کامی که خواستم ز خدا شنیدم  
از جام شاه چو شمشیر خورشیدم  
ملوک آن بختام و سکن این ام  
کی ترک آب و خورکند این طبعم  
از گفته کمال لبی لی ساو دم  
ان محسوس بر که انکارم آن کجا



منصور بن مظفر غازیست برین  
عمدالت من همه با عشق شایه  
کردون چو کرد نظرش بر این شاه  
شامین نقت چو طبعش بر این شاه  
ای شاه شیر کیم بر هم کرد و آرد  
بال و پری ندارم و این طرفه نر که  
شرم زمین مدح تو صد ملک است  
بگشتنی اگر بگذریم جو با دست  
بوی تو شنیدم و بر یاد تو  
مستی بر آب بکده عجب وضع سده  
بایر و اختر فلک و ادری سلیست  
سگر خدا که باز درین اوج بارگاه  
نام ز کارنامه است تو می بود  
شیل لاسید بصید و طمحل کرده و

وز این نام خجسته نام بر اعدا  
وز شاه راه عمر بر بدین بکده  
من نظم در هر آنکه از که گم  
کی باشد التفات بصید کبوترم  
در سایه تو ملک فراغت میبرم  
غیر از نوای نرنگ سیخ در برم  
گوی که تیغ توست زبان سخن درم  
نفس سرد بود نه شوقی صنوبرم  
دادند ساقیان طرب بکده و کرم  
من سال خوره رند خرابان پریم  
انصاف شاه با درین باورم  
طاووسش می شنود صیبت شهرم  
گر جز محبت تو بود شغل و مکرم  
اگر لاغرم و گریه شکار سنورم

ای عاشقان دی تو از ذره پسته  
بنام من که منکر حسن و رخ گویت  
بر من فتاد سایه خورشید سلطنت

من کی رسم بوجصل تو کردم که تم  
تا دیده اش بگرگ غیرت بر آوردم  
اکنون فراغتت ز خورشید خا

مقصود ازین معامله باز آری هست  
نه جلوه صیغه و نه عشق مجرم

بی ساقی آن می کرد جام  
بده ساقی آن کیمیای فتوح  
بیاتار و عجم کشاید باز  
بده ساقی آن می که عکس تمام  
بن تا بگویم بر او آرنی  
دم از سیرلن و پر دیزین  
همان تر است این جهان چرا  
کجا رای پیران لشکرش  
نه شمشاد ایوان و قصرن سایه

زند لاف پنیایی اندر رسم  
که با کج فارون و ده عمر نوح  
در کامرانی و عمر دراز  
بکینج رو و جرم فرستد پیام  
که جنبشیدگی بود و کادوس  
صلای بیستانان پیشینه زن  
که دیدست ایوان فراسیاه  
کجا شیشه ترک کج جوشن  
که کس زخمه تیرش بر آرد



که چون نیر ز دهرای سنج	جه خوش گفت جیشد با تاج و کنج
که ز زشت تمسجودش نریجا	بده ساقی ان تش نانا کب
که اندر خرابات داروشت	بمن ده که در پیش نند ان پست
میدمی و جام خواهم شدن	بمن ده که بد نام نوا هم شدن
که که شیر نوشد شود پش سوز	بده ساقی ان آب اندی سوز
بهم بر زخم دام این کرک پسر	بده ناز و دم بز فلک شیر کبیر
عیه ملایکه دران می شرت	بده ساقی ان می که حور شرت
بیای کی او دل کو اسی دس	بده ساقی ان می که شامی دس
ازان دورم از وی که آلودام	بمن ده که سلطان دل بودام
شوم امین از قدرت مولناک	سیم ده مگر که دم از عیب پاک
در انجا پسر انخته بندم	چو شد باغ روحانیان هم
خرابم کن و کنج حکمت سپین	شتر ام ده و روی دولت برین
بپس نم دران اینه سر سب	من انم که جون جام کیرم سب
دم خسر وی در که اینی زغم	بستی در پار سایبی زغم

که صلا

که حافظ جو مستانه سارو پر  
مغنی بجا شد ز کلبا کز رود  
که تا دجدر کار سازی کنم  
بمستی توان در اسه آرست  
خدیو زمین با پدشاه زمان  
که نمیکند از نکر شش می آرد  
فروغ رخ دیده مقبلان  
الای همای همایون نظر  
فلک را که در صدف چون تو  
بیجای کند رجمان سالها  
یکی رانتم زن کند روزگار  
که از آسمان مرده نصرت  
مغنی نوای طرب ساز کن  
روان بزرگان ز غم شاد کن

ز بخشید زمره او از رود  
بیاد آور آن سر و این بر  
برقص آیم و خرقة بازی کنم  
که در پیخودی راز بتوان  
ببرج دولت شه کالین  
تن آسایش مرغ و ما لیدی  
ولی نعمت جان صاحب لا  
خجسته سر و شمشیر نظر  
فریدون هم را خلف چون تو  
بدانادلی کشف کج جا لها  
یکی را بدم آن کند زو کار  
هر ابرعدو عاقبت فرست  
بقول غم نزل قصه غار کن  
ز روزی سردماندگی بایکن



<p>بده ساقی آن بگور مستیست          معنی از آن پرده نقشی سپار          جنان برکش لبتنگ این او ای          که بار غم بر زمین دوختی          معنی دلف و چنگ اسنازد</p>	<p>که اندر خرابات دارد نشست          بین تا بگفت از حرم پرده          که نامید چنگی بر قصل او ای          بیهب اصولم بر او ز جایی          بیاران خوش لغت او از ده</p>
--	--

<p>رهنی که صوفی بحالت رود          بستی و صلت حواله رود</p>
---

<p>تو نیک و بد خود از خود پیر          چه او یکدی را بندهت محبت</p>
---

<p>و من تبتی الله محبت له          و یزقه من حنیث لا یحسب</p>
---

<p>روح القدس آن سر و شرف          میگفت سحر کمان که یارب</p>	<p>بر قبت طارم ز برجد          در دولت و حشمت مخلصه</p>
--	---

<p>بر مسند پیروی بناماد          منصور منظره فر محمد</p>
--

• کوه قوام •

آیتی در وفا و در بخشش	بر تو تو غم زد و رفت را خلاق
هر که بخراشدت چکر بخنجا	بجوکان گرم ز بخشش
انکه سگت زندم بخشش	کم مباش از درخت سنا بکن
از صدف یاد گیر بگفت حلم	هر که بر تو سرت کمر بخشش
گرش بوی طری را جادوانی خواهد رفت از زندگانی	درینا خلعت حسن و جوانی درینا سپر تا در اکرین جوی همی باید برید از خویش و سینه
و کل روح منقارفت آخوه	بعمر انیل الانسرقدانی
صاحب صاحب قرآن خود تو المالدین حسن نهد را جزا مکانی باه را خود روز آیین به حکم کرد کار خود	هر در اصل عیاشیم شمع بر سخن مقصود و پنجاه و چهار بجز آن بهر سنان ماه پر سبب احسن از ندیم





<p>بهار الحی والدین طامشواه چو میرفت از جهان این مگر کز بطاعت قربا از دیوان بافت</p>	<p>امام سنت و شیخ عجمت بر اصل فضل و ارباب بلاغت قدم در نه کرت مست استنطاق</p>
--	---

بدین تصور تاریخ و تماش  
برون را از خردی قریب طاعت

<p>حسن این نظم از زبان مستغنیست افزون بر کلک نقاشی کرد عقل در حسنش نمی یابد بدل</p>	<p>بر فروع خور کسی جوید دلیل بگر معنی را چنین چینی چیل بطبع و لطفش نمی یابد بدل</p>
---	---

سجنت این نظم با سحر حلال  
با تلف او رو این سخن با حیر

<p>دل منبر بر دینی اسباب او گر عسل بی نیش ازین کمان هر به ایامی سپرا غی بر فرو بی تکلف هر که دل درونی</p>	<p>ز آنکه از وی و فاعل داری بد که طبع نچا ازین ستان بخند چون تمام از فروخت ما بشن برود چون بدیدم خصم خودی برود</p>
---	--



<p>اگر از شیر و خون بچکد که بهویستی بسک می میدید در بیان نام او چون شنید چون مسخر کرد و قوتش در سید</p>	<p>شاه غازی سر و کتی تین که یک حله سپاهی شکست از نیشش بچه می افکند پیر عاقبت شیر از و بس فرجوا</p>
<p>اگر روشن بر جهان پیشش او میل در چشم جهان پیشش کشید ز حضرت احد لا اله الا الله حقیقت آنکه نیاید بر او چاه</p>	<p>بکوش جان رسی میندی اوار که ای عزیز کسی که خواست نصیب بر آب کوزه ز فرم سعیدان کلیم حجت کسی که باقی شد بی</p>
<p>بگوش خواجه رسان می نسوزد لطیفه پیمان روز خوش سخن آتش مخلوقی که در جنبش صبا با شکست که در لب زبان صبا با</p>	<p>پس کنش ز گرمین قدر لطیف بگو که کرد ظیفه تقاضا کنم روا باد</p>

نه قصه آن شمع چکن توان گفت  
نه حال سوخت دل بتوان گفت

غم در دل شک در آن آفت نیست  
یک دوست که با او غم دل توان گفت

کفتم که لب گفت با آب جیت  
کفتم و منت گفت ز خنیا

کفتم سخن تو گفت حافظ کفا  
شادی لطیفه کو بیان صلیوا

تم الکتاب بعون الله الملك الوهاب وحسن

توفیق من کلام افصح الفصاح و ابلغ النشرا  
خواج شمس الدین محمد حافظ السیرزی

فی سابع شهر ربیع  
المرحبت حنین

و تسعین و ثمانین

م م

عزیز رحمت یزدان کنی باد  
که کاتب راه الهدی کنی باد























